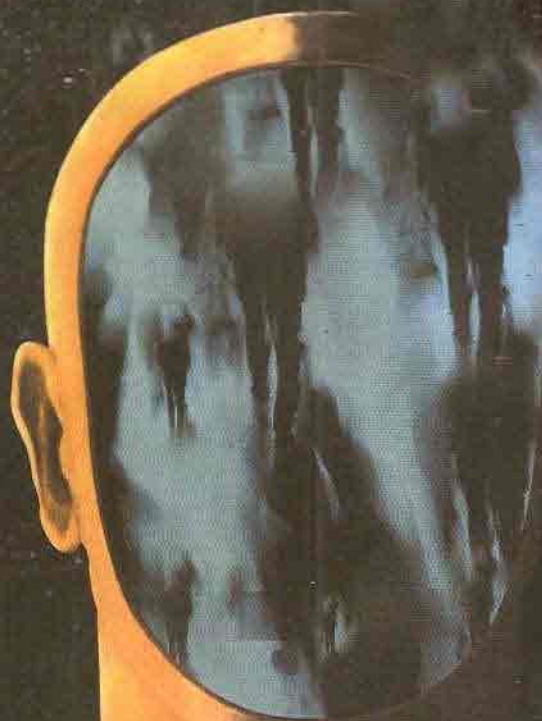


سرزادگان

گونتر گراس

توفیق گلی زاده



سرزادگان

گوئتر گراس

توفیق گلی زاده

Gross, Günter

گراس، گوتتر

سرزادگان / مؤلف: گوتترگراس؛ ترجمه: توفیق

گلی زاده. - تهران: نشر آتیه، ۱۳۸۰. ۱۳۹ ص

الف. گلی زاده، توفیق، مترجم. ب. عنوان.

۸۳۳/۳۵۸

PT



نشر آتیه

سرزادگان

گوتترگراس

توفیق گلی زاده

چاپ اول، بهار ۱۳۸۰

نسخه ۳۰۰۰

و چاپ برای ناشر محفوظ است

شابک ۶-۶۶-۶۳۷۳-۹۶۴

ISBN 964-6373-66-6

آدرس: تهران، صندوق پستی ۱۹۸-۱۴۱۹۵، تلفن: ۹۲۱۵۵۰

مقدمه

بخشی از سخنرانی گوتترگراس در مراسم دریافت جایزه ادبی نوبل در استکهلم سوئد.

«در اشتیاق نوشتنم تاروپود جمله را برای ماده‌ای نرم و مطیع می‌جویم»

اعضای محترم آکادمی سوئد، خانم‌ها و آقایان

کارهای نثر در سده نوزدهم کش‌دار بودند. روزنامه و هفته‌نامه‌ها جایی باز کردند. رمان دنباله‌دار شکفته شد. در حالی که بخش به بخش، سیاه بر سفید، چاپ می‌شد، دستنویس فصل میانی داستان تازه به روی کاغذ آمده، و بخش پایانی هم هنوز به فکر نرسیده بود. البته تنها قصه‌های مبتذل ترسناک نبودند که خواننده را در افسون داشتند؛ برخی از رمان‌های دیکنز هم چنین بودند، که در نسخه‌های کم منتشر شدند. «آناکارینیا»ی تولستوی هم رمان دنباله‌دار بود. رمان «الزاک»، به سبب ارائه کارهای انبوه دنباله‌دار، او مورد پسند بود، اما هنوز گمنام. هیجان برخاسته از تکنیک، اندکی پیش از ایجاد شکاف، درس‌هایی داده بودند. و هم‌چنین تقریباً همه رمان‌های فونتان، [نویسنده آلمانی. م.] ابتدا در روزنامه و مجله‌ها چاپ شدند، برای نمونه «خطا، آشفتگی»، که فریاد صاحب «روزنامه فوس» [روزنامه قدیمی برلین. م.] با خشم بلند شد «سرانجام این داستان روسپیان نمی‌خواهد تمام شود».

پیش از آن که رشته سخن خود را، به شیوه، بیشتر بیافم، باید بیفزایم که این سالن و میزبانان آکامی سوئد برای من، از نگاه ناب ادبیات، بیگانه نیست. در رمان من، موش^۱ [ماده. م.] بهتر بگویم موش آزمایشگاهی، در مراسم همسانی در استکهلم

جایزه نوبل می‌گیرد. او، پیش از همه، اوی دیگر - منظور راوی در رمان من - همه پژوهش‌ها و نو یافته‌های [کشف. م] برندگان نوبل در زمینه پزشکی و آنچه که نو یافته‌های برندگان نوبل، واتسون و کریک^۱ را دربر می‌گیرد، امکان‌پذیر ساخت. از آن زمان، کم و بیش، اجازه یافت به شکل مجاز تکرار شود. از این رو، این رشته روایت یک «دنباله را پی می‌گیرد».

چه خوب که امروز کتاب به اندازه کافی وجود دارد، که آهسته یا بلند خوانده شود، به هر حال، در حال آموختن کتاب‌ها موجودند، آنها برای من نمونه بودند، استادانی چون میل ویل یا دبلین، اما همچنین انجیل آلمانی لوتر، من را، هنگامی که هنوز جوان بودم، تکان دادند، می‌گفتم و تف را با مرکب مخلوط می‌کردم. و همین‌طور باقی ماند، تا این پنجمین دهه حمل اشتیاق نوشتنم، رشته جانسخت بافت جمله را برای ماده‌ای نرم و مطیع می‌جوم و می‌گذارم. در حال خود حرف زدن در زیباترین تنهایی نوشتن، به روی کاغذ بیابند، چیز گفته شده‌ای را که فضا و طنین اثبات کرده‌اند. اما چگونه نویسنده، شاعر و نقاش شدم و همه آنها، همزمان به شکل دهشتناکی بر روی کاغذ سفید؟ دوازده ساله بودم که برایم روشن شد که می‌خواهم هنرمند بشوم. این، زمانی بود که در خانه ما، درست در آستانه دروازه دانسیگ - لانگ فور، جنگ دوم جهانی آغاز شد.

راه‌بندان و راه‌زنان

تخصص یافتن در جهت شاعری خود را در سال‌های جنگ شکل داد، زمانی که در مجله جوان هیتلری «کمک کن» تقاضای فریندهای برایم پیش آمد. مسابقه داستان‌نویسی برگزار شد. جایزه‌ها وعده داده شدند. و همزمان آغاز به نوشتن نخستین رمان‌ام در یک تقویم کردم. زمینه آن با تأثیرپذیری از خانواده مادریم در سده سیزدهم بود، زمان بی‌قیصری، در فاصله میان دو حکومت، زمانی ترسناک که دزدان و راهزنان بر جاده‌ها و پل‌ها حاکم بودند و دهقانان برای دادرسی تنها بی‌دادگاهی را می‌شناختند. اما عنوان «کاشوبی‌ها» نقشی برای زنده و امروزی کردن درانگیز قوم کوچک از میان رفته‌ای، بازی نمی‌کرد.

پسرعموی عزیز مادرم، مثل او کاشویی تبار، کارمند پست لهستان در منطقه خودمختار دانسیگ بود. به خانه ما آمدوشد داشت و میهمانی بود که به چشم خوبی به او نگاه می‌شد. هنگامی که در آغاز جنگ ساختمان پست در میدان هاولیوس مدتی در برابر یورش اس-اس‌ها پایداری کرد، عموی من [در آلمان حتماً به معنای برادر پدر نیست. م] در میان تسلیم‌شدگانی بود که همگی، به حکم قانون، محکوم و تیرباران شدند. عمو ناگهان افتاد، ناگهان و برای همیشه، دیگر کسی از او حرف نزد و به فراموشی سپرده شد. زمانی که او مثل این که رفته بود، باید خود را در من جا گذاشته باشد، ناخودآگاه، برای سال‌ها. در زمانی که با ۱۵ سال سن اونیفورم به تن کردم، در ۱۶ سالگی ترس را آموختم، با ۱۷ سال سن به اسارت جنگی آمریکا درآمدم و با ۱۸ سال سن در آزادی و به عنوان دلال بازار سیاه فعال بودم، در نهایت سنگ و پیکرتراشی آموختم، خود را در آکادمی هنر آزمودم، نوشتم و نقاشی کردم، نقاشی کردم و نوشتم، مصرع‌هایی سبک و معلق، تک پرده‌هایی خشن. لذت زیبایی شناختی (استتیک) برایم چون تعلقی کهن بود. به این ترتیب پیشرفت تاجایی که مواد انبوهی شد. که در زیر سنگلاخ آن، پسرعموی عزیز مادرم، کارمند تیرباران شده پست لهستان دفن شده بود، جابه‌جا شد، به وسیله من - پس چه کسی جز من؟ - کشف شد و با نام و ترکیب دیگری، با تنفس روایت، دوباره برای زندگی بیدار شد.

با انتشار دو کتاب نخستین‌ام «طبل حلبی» و «سال‌های سگی» و نوول «موش و گربه»، که میان آن دو دوید، بسیار زود، به عنوان نویسنده نسبتاً جوان، تجربه کردم که کتاب‌ها می‌توانند تحریک کنند و خشم و نفرت برانگیزند. آنچه که از عشق به سرزمین خود برخاسته بود، به مثابه کثیف کننده لانه خوانده شد. از آن زمان «بحث‌انگیز» شمرده می‌شوم. به این سبب خود را در یک جامعه خوب می‌بینم، چیزی که نویسنده‌ای از سبیری و یا جایی دیگر آرزو می‌کند.

فرمان سکوت و بدتر

چه چیزی کتاب‌ها و همراه آنها نویسنده را خطرناک می‌کند، که دولت و کلیسا، انحصارهای (کنسر)ها) رسانه‌ها و دفاتر سیاسی (پولیت بروها) خود را به اقدامات مقابله جویانه مجبور می‌بینند. به‌ندرت برخورد مستقیمی علیه هرگونه ایدئولوژی حاکم می‌شود، آنهایی که فرمان سکوت و بدتر از آن را پی می‌گیرند. اغلب اثبات

ادبیات کافی است، بر این که هستی واقعیت‌ها حالت جمع دارد، یعنی، نه تنها یک، بلکه واقعیت‌های پرشماری وجود دارند، اما برای هر گونه نگهبانی، که نتیجه داستانی را به مثابه خطرناک و مرگ‌آور ارزش‌گذاری می‌کند، یک و تنها یک واقعیت وجود دارد.

هم‌چنین نویستندگان - چیزی که شغل آنهاست - نمی‌توانند بگذارند که گذشته در آرامش بیارامد، بسیار زود زخم خشک شده را از هم باز می‌کنند، در زیر زمین مهروموم شده، جنازه را از گور به در می‌آورند، به اتاق‌های ممنوع وارد می‌شوند، از گاو مقدس خوراک می‌پزند و همان‌طور که جوناتان سویفت^۱ انجام داد، کودکان ایرلندی را به عنوان گوشت سرخ کرده آشپزخانه انگلیسی توصیه می‌کنند، و همه اینها، به طور کلی، آنها را، که کاپیتالیسم هم برایشان مقدس نیست، بدنام و مستحق کیفر می‌کنند. بدترین خلاف آنها در این نهفته است که نمی‌خواهند در کتاب‌هایشان با پیروزمندان روند تاریخ همخوان باشند، بلکه با خوشحالی به جایی پا می‌گذارند که در آنجا بازندگان فرآیند تاریخ در حاشیه ایستاده‌اند، در حالی که بسیاری چیزها برای گفتن داشته‌اند، اما به سخن نیامده‌اند.

اندوه دل‌ک

هنگامی که هاینریش بل در دوم مه ۱۹۷۳ سخنرانی نوبل خود را ایراد کرد، که در آن، آن‌گونه موضع درخور نگرش متضاد خرد و منظومه (شعرسرایی) را که حلقه آنها همواره تنگ‌تر می‌شود، در برابر هم قرار داد، با واپسین جمله خود از یک فرصت از دست داده شده، به خاطر زمان، شکایت کرد:

«من بایستی از شادی (بخشیدن، به خنده آوردن)، که امتیازی طبقاتی هم نیست، می‌گذشتم، و البته در منظومه خود به خود نادیده گرفته می‌شود، به‌عنوان پنهانگاه مخالفت.»

اکنون هاینریش بل می‌دانست که در مرز دیگری از مجموعه کارها، چون به ندرت خوانده شده‌های ژان بل^۲ قرار دارد و در میان بزرگان فکری آلمان جای خود را

1- Jonatan Swift

۲- ژان بل فریدریش ریشر ۱۸۲۵-۱۷۶۳. م

یافته است، مانند بسیاری از کارهای ادبی توماس مان و در آن زمان از راست، چون دیدگاه چپ، در اتهام کنایه‌آمیز بودن قرار داشت، و من می‌افزایم. امروز، هنوز هم هست، منظور بل، بی‌تردید، به خنده آوردن گذرا برای خنده نبود، اما خنده‌های ناشنیدنی میان سطرها، ابتلا به غمگینی مزمن دل‌فک‌هایش، کمدی نومید آن سوی گردآورنده، که سکوت را بایگانی کرده است.

در آغاز سال‌های پنجاه که آگاهانه به نوشتن آغاز کرده بودم، هاینریش بل، اگر بی‌شناسایی، اما، نویسنده‌ای نامدار بود. با ولفگانگ کوپن، گونتر آیش و آرنو اشمیت، دور از کارگاه تعمیراتی فرهنگی ایستاده بود. ادبیات جوان پس از جنگ با زبان آلمانی دشواری داشت، زبانی که تحت حاکمیت ناسیونال سوسیالیسم الکن شده بود. در این زمان، نسل بل، و همچنین نویسندگان جوان، که من خود را نیز در شمار آنها می‌آورم، با جمله‌ای از ثردور آدرنو، به مثابه تابلوی ممنوع، روبه‌رو بودند، که بر سر راهشان قرار داشت، نقل قول می‌آورم: «پس از آشویتس^۱ سرودن یک شعر بربط است، و این، آن شناختی است که چرا ممکن نیست امروز شعری سرود...» به این ترتیب «دنباله‌دار» دیگر پی‌گیری نمی‌شود. به هر رو، ما سپس نوشتیم. داوطلبانه، در شرایطی که - مانند آدرنو در کتاب خود در سال ۱۹۱۵ «حداقل اخلاق، واکنش‌ها از زندگی آسیب دیده» - آشویتس بایستی به مثابه شکستگی تاریخ تمدن درک می‌شد. تنها این چنین بود کنار آمدن با تابلوی ممنوع. و نابخشودگی بی‌درمانی که آدرنو نشانده، تا امروز مؤثر مانده است. نویسندگان نسل من، با توضیحی دفاعی، با آدرنو اصطکاک داشته‌اند، خواستند سکوت کنند، هیچ کس نتوانست. هر نویسنده‌ای در چنبرهٔ زمان او زاده می‌شود، و هنوز هم به شدت با اطمینان بر آن تأکید دارد، خواه زودتر یا دیرتر آمده باشد. از آنچه از بار تاریخ آلمان پرت شده است، خرابه‌ها و لاشه‌های پرشمار به‌جا مانده‌اند. این اثبوه مواد، هنگامی که من به حمل آنها آغاز کردم، در خود رشد کرد و بزرگ شد، چیزی نبود که بتوان روی‌گردانده و پلک‌ها را به هم زد. برای آن، من از خانواده‌ای گریخته می‌آیم. از این رو، پیش از هر چیز، چیزی که محرک نویسنده از کتابی به کتابی دیگر است - آزمندی معمول، ترس از خسته‌کنندگی، نیروی کشش خودمحوری (مرکزی) - برای من اطمینان به بازگشت

۱- محل کوره‌های آدم‌سوزی هیتلر. م

ناپذیری سرزمین از دست داده بود، که به مثابه نیروی برانگیزنده خود را ثابت کرده است. نه، نه این که باید با روایت شهر ویران شده، از دست رفته دانسیگ را به چنگ آورد، اما با این وجود باید رنج آور باشد. این فشار (اجبار) نوشتن فرورفتن خاریست در بدنم.

نیکوکاری و بهانه‌ای برای فریادی دردآلود

همانند جایزه نوبل، تا هنگامی که ما آن را با جشن و سرور تمام برگزار می‌کنیم، که به کشف دینامیت هم تعلق می‌گیرد، چیزی که مانند دیگر سرزادگان آدمی - شکافتن اتم، همچنین بردن نوبل باز کردن چیستان ژن - رفاه و درد را در جهان کاشته است، ادبیات نیز به سهم خود اثبات نیروی انفجار است، که همزمان انفجار آن کننده می‌شود، به اصطلاح به کندی (در یک زمان آرام) می‌رود تا حادثه بشود و جهان را دگرگون (متغیر) کند: همچنین به مثابه کاری نیکو و بهانه‌ای برای فریادی دردآلود برای جنس آدمی. چه مدت زمانی را فرآیند روشنگری اروپا نیازمند بود، از مرتین به ولتر، دیدرو، کانت، لسینگ و لیشتنبرگ که روشنی خرد را تا به تیره‌ترین گوشه تاریکی مدرسی برساند. امروز می‌بینیم که روشنگری چه کودکان نابغه منحرفی آورده است. البته ما می‌کوشیم با ابزار روشنگری - چیز دیگری نداریم - آسیب‌ها را بزداییم.

دهشتناک می‌بینیم که کاپیتالیسم، از هنگامی که برادرش، سوسیالیسم، مرده اعلام شد، در چه تکاپوی دیوانه‌واری است و بی‌هیچ مانعی سروصدای خشنناکی آغاز کرده است. او خطای برادر مرده اعلام شده‌اش را تکرار می‌کند. خود را متعصب‌تر کرده و اقتصاد بازاری را به مثابه تنها حقیقت عرضه می‌کند، از امکانات بی‌مرز ناب خود سرمست است و دیوانه‌وار بازی می‌کند، به این معنا که در سراسر جهان ادغام انحصارها را سامان می‌دهد، که تنها سودها را به بالاترین مرز خود برساند. شگفت‌انگیز نیست که کاپیتالیسم، مانند کمونیسم در خود خفه شده، اصلاح‌پذیری خود را ثابت می‌کند. جهانی کردن^۱ به معنای دیکته کردن اوست، و بار دیگر با استدلال خود برتر بینی خطاناپذیری. هیچ جایگزینی (آلترناتیو) هم برای

آن ارائه نمی‌شود.

دوباره رمان «موش» را پیش می‌کشم؛ در فصل پنجم، اهدای جایزه نوبل موش آزمایشگاهی، نماینده‌ای برای میلیون‌ها جانور آزمایشگاهی، در خدمت علم پژوهشگر، بررسی می‌شود. همچنین برای من آشکارتر می‌شود که چگونه تاکنون همه برندگان مزین به تاج جایزه کمتر مناسب بوده‌اند تا تازیانه بشریت، گرسنگی را در جهان از میان بردارند.

در ۱۹۷۳: آن زمان، هنگامی که در شیلی ترور در خدمت منافع ایالات متحد آمریکا در جریان بود، ویلی برانت، به عنوان نخستین صدراعظم جمهوری آلمان سخنرانی ورودی خود را در سازمان ملل ایراد کرد. او از تنگدستی در سراسر جهان سخن گفت. بیانیه او «گرسنگی هم جنگ است» چنان تأثیر مطمئنی به جا گذاشت که بسیار مورد تشویق قرار گرفت. هنگامی که این سخنرانی ایراد شد، من هم حضور داشتم. در همین زمان رمان بوت^۱ را نوشتم، که در آن هستی انسان، پیش از هر چیز، با تغذیه، یعنی با کمبود و مازاد، با بلعیدن و رنجبران پرشمار گرسنگی، با شادکامی و دور نان باقیمانده میز توانگران در پیوند است. این موضوع برای ما به‌جا مانده است. شمال ثروتمند و غرب هنوز هم در پی اعتیاد چتر امنیتی خود بوده و آن را علیه جنوب فقیر می‌داند. سیل گریختگان، به هر رو، به او دست می‌یابند، فشار گرسنگی هیچ قاعده‌ای را مراعات نمی‌کند، در آینده از آن حرف خواهند زد. در نهایت همه رمان‌های ما ادامه خواهند داشت. و اگر روزی نوشته و چاپ نشدند و یا اجازه نیافتند و اگر کتاب‌ها، به مثابه وسیله زنده ماندن در دسترس نبودند، روایت خواهد بود، که ما را از دهان به گوش تنفس خواهد داد و در این زمان قصه‌های کهن از نو برای نخ‌ها ریسیده خواهند شد: بلند یا آهسته، خندان یا آرام، گاهی نزدیک به خنده و گاهی نزدیک به گریه.

منبع: روزنامه «آینه روز»^۲

پنجشنبه ۹ دسامبر ۱۹۹۹ برلین

۱. Der Butt؛ گونه‌ای ماهی. م

«سوزادگان» با نام اصلی "KOPFGEBURTEN" یا «آلمانی‌ها در حال از میان رفتن‌اند»، کتابی است پراز جابجایی نقش‌ها، تغییر مکان‌ها و جابه‌جایی زمان‌ها، پراز هوا - و پرش افکار. سفر به آینده، که به وسیله گراس حکایت می‌شود، که بخشی از گفتگوی او با خود است، و خواننده همواره در آن شرکت دارد: گفتگویی با خود، مرشار از کنایه، شوخی و نشاط و همواره برجا مانده و به همان اندازه جدی، که شرایط جدی است.

«گونتر گراس» در سال ۱۹۲۷ در شهر دانسیگ زاده شد و هم اکنون در برلین زندگی می‌کند. آثار منتشر شده او عبارتند از:

- Die Vorzuge der Windhühner*, 1956;
- Die Blechtrommel*, 1959;
- Gleisdreieck*, 1960;
- Katz und Maus*, 1961;
- Hundejahre*, 1963;
- Ausgefragt*, 1967;
- Über das Selbstverständliche*, 1968;
- Theaterspiele*, 1970;
- Gesammelte Gedichte*, 1971;
- Aus der Tagebuch einer Schnecke*, 1972;
- Mariazuehren*, 1973;
- Der Bürger und seine Stimme*, 1974;
- Der Butt*, 1977;
- Denkzettel*, 1978;
- Das Treffen in Telgte*, 1979;

تابستان ۱۹۸۰: هارم و درته پترز، دو دبیر دبیرستان از ایستسه هوته، برای تعطیلات تابستانی به آسیا سفر می‌کنند. به بانکوک، بمبئی و یا بالی: با وجود آنکه تصویرگویای جهان سوم را پیش‌رو دارند، اما باز از مسأله آلمان‌رها نمی‌شوند. حکایت‌کننده برای این نگرانی همواره خود را دخالت می‌دهد. در حالی که سرگرم نوشتن است، سفری به چین را در پاییز و زمستان ۱۹۷۹ پشت سرمی‌گذارد. هنگامی که به همراه همسرش، درته در شانگهای است، فکر آشفته‌ای او را فرا می‌گیرد، چطور خواهد شد، اگر نه چینی‌ها، بلکه آلمانی‌ها ۹۵۰ میلیون بشوند.

یک رؤیای وحشتناک؟

اما آنگونه که برخی سیاستمداران نیز از آن می‌ترسند، اگر آلمانی‌ها در هر دو کشور کم شده و از میان بروند: آنگاه چه؟

هارم و درته مشکل را می‌شناستند. میان «بیچه آره» «بیچه نه»، پیش از مسافرت بزرگشان، در حال سفر و پس از آن هم، نمی‌توانند تصمیم بگیرند. به این سبب که: آیا کسی سرنوشت آینده را می‌داند؟ با راکتورهای اتمی، با اشتراوس، کوه بازنشستگی‌ها، کمونیسم در آنجا، سرمایه‌داری در اینجا و همه‌جا هندی‌ها، چینی‌ها و ترک‌ها پشت در ایستاده‌اند؟ آیا می‌توان برنامه‌ی میان مدتی را که پیدا شده، برای حل دراز مدت مشکل آلمان به کار برد، برای سرزادگان نویسنده آلمانی این طرف و آن طرف ایستگاه قطار در مرز دو شهر، فیریدریش اشتراسه، برای شعر برجا مانده‌ای از یک شاعر مرده، برای ادبیات؟

در اوایل سال‌های ۱۹۸۰ «گفتاری برای ادبیات» از گونتِ گراس منتشر شد، که در بیست و دو سال گرد آمده بودند. نخستین آن در سال ۱۹۷۵ «محتوا به مثابه مخالفت»^۱ و آخرین آن، تاکنون، در سال ۱۹۷۹، «ما چگونه آن را به کودکان می‌گوییم»^۲ نوشته شده است.

تولید گراس در ادبیات، آثار اجتماعی - انتقادی است: این آثار در آنجایی اثربخش هستند که نویسنده موضع خود را در جامعه به ارزیابی می‌گذارد.

«اثر سه گانه دانسیگی»، «طبل حلبی»، «موش و گربه» و «سال‌های سگی»، به عنوان انتشار ویژه، در یک جلد (۱۱۵۷ صفحه) منتشر شده است.

پیاده، میان دو چرخه سواران، که بی پایان در رفتار و لباس تکرار می شوند. در میان جنگل دو چرخه سواران، در شانگهای، شهری که یازده میلیون از نهصد و پنجاه میلیون چینی در آن زندگی می کنند^۱. بیگانه میان توده ها. ناگهان یک جابه جایی، به عنوان احتمال، به ذهن ما رسید: اگر جهان در آینده نهصد میلیون آلمانی داشته باشد، همزمان ملت چین، با احتساب جمعیت هر دو آلمان، نزدیک به هشتاد میلیون شماره خواهد شد. در همین حال، حسابگری آلمانی من را واداشت که بیش از یکصد میلیون ساکسن ها و یکصد و بیست میلیون شواب ها^۲ را، که به توده آلمانی تعلق دارند، بیرون بکشم، تا با پشت کاری که دارند به دنیا خدمت کنند.

در میان ملت دو چرخه سوار هراسان شدیم. می توان چنین فکری کرد؟ انسان اجازه دارد به آن بیانده شد؟ یک چنین دنیایی درخور تصور است: جهانی با نهصد میلیون آلمانی که حتی با سختگیری ها و فقط با نرخ رشد ۲ و ۱ درصد، تا سال دو هزار به یک میلیارد و دویست میلیون آلمانی رشد خواهد کرد. برای دنیا قابل تحمل است؟ دنیا نباید از چنین عددی خود را (اما چطور؟) حفظ کند؟ و یا جهان می تواند این همه آلمانی را (که ساکسن ها و شواب ها را هم در خود دارد) به دوش بکشد، همان طور که امروز نهصد و پنجاه میلیون چینی را به دوش می کشد؟

چه چیزی سبب این زایش بزرگ می شود؟ آلمانی ها تحت چه شرایط و پیروزی ای می توانستند خود را این چنین دهشتناک زیاد کنند؟ از راه شمالی

۱- این شمار جمعیت مربوط به سال های پایانی دهه هفتاد میلادی است. م

۲- تیره ای از اسلاوها که در جنوب غربی آلمان زندگی می کنند. م

کردن، آلمانی کردن، از راه مادر فرهنگی و منبع زندگی.

پیش از آن که خود را در نتیجه گیری بیشتری گم کنم، با فکری خودمان را آرام می‌کنم: با دوباره زنده کردن سنتِ پروس می‌توان یک میلیارد آلمانی را اداره کرد، همان‌طور که سنتِ اداریِ چینی، با وجود فشار انقلابی، آن را برای مردم خود تضمین می‌کند.

اما، درته و من بایستی دوباره، در واقعیت، مواظب رفت و آمد دوچرخه‌سواران می‌شدیم. در حالی که به زحمت می‌توانستم از بروز حادثه‌ای جلوگیری کنم، بایستی میان خلق دوچرخه سوار آلمانی روی پا می‌ایستادیم. به هر حال، از این رفت و آمد و اتفاقات دیگر که می‌توانستند برای ما دردسر ایجاد کنند، سالم بیرون آمدیم. اما وقتی که این سفر یکماهه ما را از چین به سنگاپور، مانیل و قاهره برده و دوباره به مونیخ، هامبورگ و برلین آورد، این احتمالات در واقعیتِ آلمان هم، به همین شکل، ادامه پیدا کرد، اما این بار برعکس.

دعوائی بر سر اعداد بعد از ممیز. اپوزیسیون دموکرات مسیحی دولت را متهم می‌کند. به اینکه از افزایش جمعیت آلمانی‌ها به طور منظم جلوگیری می‌کند. سوءمدیریت اقتصادِ سوسیال لیبرالی اجازه می‌دهد که تولید آدم‌ها متوقف بشود. کاهش جمعیت ملت آلمان را تهدید می‌کند.^۱ فقط به کمک خارجی‌ها می‌تواند شصت میلیون باقی بماند. این می‌تواند یک وقاحت باشد. با نادیده گرفتن خارجی‌ها^۲، چیزی که می‌تواند طبیعی بوده و باید بدیهی هم باشد، این ملت می‌گذارد که ابتدا به آرامی و بعد به سرعت پیر بشود، و بالاخره کم شدن آلمانی‌ها باید از پیش حساب بشود. همان‌طور که، از طرف دیگر، با آمار، رشد میلیونی مردم چین از پیش معلوم است و تا سال ۲۰۰۰ دقیقاً حساب شده است.

این طور می‌نماید، که هر بازدیدی در سطح بالای دولتی، از جمهوری خلق چین، که با نشست مجلس و افکار عمومی دربارهٔ کمی رشد جمعیت آلمان همزمان شده است، به ترس اپوزیسیون کمک کرده است. و هنوز آنها را

۱. در حال حاضر کشور آلمان دارای یک درصد رشد منفی جمعیت است. م

۲. هم‌اکنون در آلمان نزدیک به هفت میلیون خارجی زندگی می‌کند. م

می ترسند و ترس در آلمان همیشه نرخ رشد خوبی داشته است و خود را سریع تر از رشد چینی ها افزایش می دهد و برای سیاستمدارانی که می ترسند، یک برنامه شده است.

آلمانی ها در حال از میان رفتن هستند. یک سرزمین بدون ملت. می توان آن را تصور کرد؟ انسان اجازه دارد آن را تصور کند؟ دنیا چگونه به نظر می رسد، اگر هیچ آلمانی وجود نداشته باشد؟ جهان چه چیزی را بدون آلمانی ها شروع می کرد؟ بایستی خود را با روش چینی معالجه می کرد؟ ملت ها می توانستند بدون نمک آلمانی باشند؟ دنیا بدون ما هیچ معنا و مزه ای داشت؟ جهان نیایستی آلمانی ها را، به همراه ساکسنی و شوابی آن، دوباره در می یافت؟ آیا در یک نگاه دوباره، آلمانی های مرده قابل درک تر نیستند، چون برای تماشا کردن به ویتزین ها آورده شده اند: که بالاخره از هیچ ناآرامی ای تکان نمی خورند؟ و سؤال های دیگر: آیا این کار بزرگی نیست، که خود را از تاریخ بیرون بکشند و نسل های در حال رشد را راهنمایی نکنند و فقط ماده درسی برای ملت های جوان باشند؟ از آنجا که این احتمالات می توانند عمر درازی داشته باشند، موضوعی برای من شده است. هنوز نمی دانم، کتاب یا یک فیلم خواهد شد؟ «سَرزادگان» شاید بتواند نامی برای کتاب و یا فیلم و یا هر دو باشد. و ژئوس^۱ (خدا) را شاهد بیاورد، کسی که الهه آتن از سرش زاده شد، یک تضاد موجود، که امروز هم، هنوز سر مردانه آستن می شود.

در کوله بار سفرم موضوع دیگری هم آماده داشتم. در چهارده صفحه دست نویس، به انگلیسی: «ادبیات هر دو آلمان» و یا می توانست تحت این عنوان باشد: «آلمان - یک اصطلاح ادبی». و نظریه من، که می خواستم در پکن، شانگهای و جاهای دیگر ایراد کنم، می گوید: هنوز هم ادبیات است که به عنوان چیزی از مجموعه آلمان می تواند خود را در هر دو آلمان ثابت کند^۲، او در مرز متوقف

۱- اسطوره یونانی، ژئوس فرزند کروئوس، بالاترین خدای یونانی، پادشاه خدایان و انسان که آذرخش (رعد و برق) جنگ افسار او و عقاب جاور (حیوان) اوست. م

۲- آلمان در پی جنگ دوم جهانی به دو کشور جمهوری دموکراتیک آلمان (آلمان شرقی) و جمهوری فدرال آلمان (آلمان غربی)، که در سال ۱۹۸۹، با برداشتن دیوار برلین، اتحاد و یکپارچگی خود را بازیافت. م

کونتگراس ■

نمی‌شود، به ویژه از آن دست موانع مرزی‌ای که برایش کشیده شده است. آلمانی‌ها نمی‌خواهند، یا اجازه ندارند، این را بدانند. از نظر سیاسی، ایدئولوژی، اقتصادی و نظامی، امکانی فراهم نخواهد آمد، که آنها، به‌عنوان زندگی در کنار هم، بار دیگر، بدون گرفتاری، خود را به‌عنوان یک ملت احساس کنند؛ به‌عنوان دو دولت یک ملت. چون برای هر دو دولت، که یکی در اینجا ماتریالیست زندگی کرده و دیگری در آنجا خود را فقط این طور تعریف می‌کند، راه ملت فرهنگی بودن بسته است. جز کاپیتالیسم و کمونیسم، چیز دیگری به فکرشان نمی‌رسد. فقط می‌خواهند قیمت‌هایشان را با یکدیگر مقایسه کنند. به تازگی، از زمانی که نرخ رشد ایستاده و نفت عزیز هم روان نیست، که باید همین‌طور هم باشد، به دنبال محتوای مثبتی می‌گردند: برای پُر کردن خلاء درونی باید از غذای اضافی دیگری تغذیه شوند. به هر سوراخی برای ارزش‌های روانی سر زده می‌شود، تا به حساب کشف والای روشنفکری گذاشته شود، چیزهایی که ارزش‌های پایه‌ای نامیده می‌شوند. اخلاق در حراج سالانه. هر روز یک اصطلاح تازه مسیحی به بازار می‌آید. فرهنگ هم بیرون نمانده است. شعر و داستان‌خوانی، سخنرانی‌ها و نمایشگاه‌ها بیش از اندازه در جریان‌اند. هفته‌های تئاتری تمایلی به تمام شدن ندارند. موسیقی سیر شنیده می‌شود، شهروندان، مثل غریقی، کتاب‌ها را چنگ می‌زنند. نویسندگان این و آن کشور آلمان محبوب‌تر از آن هستند که پلیس یکی اجازه می‌دهد و می‌خواهد نظر آن دیگری را جدی بگیرد، و این شاعران را می‌ترساند.

می‌خواستم با جمله‌های ساده یا ساده شده، از مراحل به تعویق افتاده تحول ادبیات آلمانی زبان پس از جنگ گزارشی بدهم، از صراحت کمک نشده آن و از تنگنای آن. در برابر دویست نفر چینی (از نهصد و پنجاه میلیون) در پکن گفتم: آلمان در ۱۹۴۵ تنها از نظر نظامی شکست نخورد. نه تنها شهرها آسیب دیدند و تأسیسات صنعتی خراب شدند، بلکه صدمه بزرگ دیگری هم پیش‌رو بود: ایدئولوژی ناسیونال سوسیالیسم زبان آلمانی را، به نفع مفاهیم خود فریب داد و فاسد نمود. و به معنای وسیع کلمه، آن را ویران کرد. نویسندگان در این زبان زخمی شده، که همه لطمه‌ها را با خود می‌کشیدند، بیشتر به لکت زبان افتاده بودند تا نوشتن. ناتوانی آنها در برابر توماس مان، برشت و ادبیات

غول آسای مهاجرت، خود مقیاس بود؛ و در برابر این از هم اکتون بزرگان کلاسیک، فقط لکت زبان توانست، به عنوان فرم، پابرجا بماند.

یکی از محدود چینی‌هایی که اجازه داشتند دور هم جمع بشوند، گفت: وضع ما امروز همین‌طور است. باند چهار نفره ده سال ما را فریقتند (منظور او انقلاب فرهنگی بود). ما چیزی نمی‌دانیم. احمق مانده‌ایم. همه چیز، حتی کلاسیک‌های ما هم ممنوع بودند. زبان را هم ناقص کردند. اکنون یک چند نویسنده، با احتیاط، شروع کرده‌اند، همان‌طور که شما گفتید، با لکت زبان، توضیح بدهند که واقعیت چیست. آنها چیزهایی را هم که ممنوع بودند می‌نویسند: درباره عشق و این جور چیزها. البته طبیعی است که بدون مسأله جسمانی معینی، در اینجا ما هنوز کمی سختگیر هستیم. شما می‌دانید که ما ابتدا باید دیر ازدواج کنیم. البته دلیلی برای آن وجود دارد: مشکل جمعیت. ما کمی زیاد شده‌ایم، این‌طور نیست؟ و وسایل پیشگیری را فقط زوج‌ها دریافت می‌کنند. تاکنون هیچ‌کس از نیازهای جوانان نوشته است. آنها جایی برای خود ندارند. و اجازه ندارند به خودشان تعلق داشته باشند. کسی که لباس آبی به تن داشت، گفت، دلش می‌خواهد اوایل سی‌سالگی باشد. او آلمانی‌اش را، با وجود انقلاب فرهنگی، در همان دوره، از کتاب‌های زبان یاد گرفته بود، کتاب‌هایی که بایستی آنها را با کاغذهای تبلیغات معمولی ایدئولوژی جلد می‌کرد. پس از سقوط باند چهار نفره اجازه یافت برای یکسال به هایدلبرگ برود، جایی که او با وضع آلمان آشنا شد. او گفت، ما - نسل ما - به راستی احمق شدیم. او امروز معلم است و می‌خواهد ادامه تحصیل بدهد «ما زیاد یاد می‌گیریم. سی و هشت ساعت در هفته».

زوج معلم من، این «سرزادگان» از ایتسه هوه می‌آیند، یک شهر کوچک حومه‌ای، در هول اشتاین^۱ میان مارش و گست^۲، با جمعیتی در حال کاهش و با احتیاج روز افزون‌اش به تعمیرات. مرد میانسال و زن اوایل سی سال است. مرد در هاده مارشه متولد شده است، جایی که هنوز مادرش در آنجا زندگی می‌کند و زن متولد کریمپ مارش است، جایی که پدر و مادرش پس از فروش باقیمانده خانه روستایشان در کریمپه به اینجا اسباب‌کشی کرده‌اند. هر دو از شرکت‌کنندگان

۱- ایالتی در شمال آلمان. م

همیشگی اعتراضات دانشجویی هستند. آنها در کیل با هم آشنا شدند: در یک اقدام اعتراضی علیه جنگ ویتنام یا کنسرن اشپرینگر یا هر دو. من موقتاً می‌گویم کیل. البته می‌توانست هامبورگ یا حتی برلین هم باشد. آنها ده سال پیش می‌خواستند با خیلی از کلمات «چیزهایی را که ما را خراب می‌کنند»، خراب کنند. کاربرد خشونت را هم علیه این چیزها مجاز می‌دانستند. انقلاب فرهنگی آنها خیلی زودتر تمام شد. به همین علت آنها درس پداگوژی^۱ خود را با تأخیر و نه خیلی عالی تمام کردند و پس از کمی این طرف و آن طرف زدن - تعویض همخانه در خانه اشتراکی - توانستند ازدواج کنند: بدون کلیسا، اما با شرکت خانواده.

این مسأله هفت سال پیش بود. هر دو چهار یا پنج سال پیش به خدمت دولت درآمدند. دو مستخدم دون پایه، سپس مشاور و هم‌اکنون مشاور تحصیلی. زوجی برای نشان دادن، زوجی که می‌توان آنها را اشتباه گرفت. همدیگر را نسبتاً به یک اندازه دوست دارند. زوجی مثل عکس‌های کتاب‌های امروز. گریه‌ای هم دارند، اما هنوز هم بچه‌ای در کار نیست.

نیست نه به این خاطر که نمی‌شود، یا دست نمی‌دهد، بلکه، وقتی زن حرف «خب بالاخره یک بچه» را پیش می‌کشد، مرد می‌گوید: «اما نه حالا»، و برعکس، وقتی مرد با جمله «من می‌توانم تصور کنم»، بچه‌ای آرزو می‌کند، زن مثل عنوان یک سرمقاله می‌گوید: «من نه!» و یا «دیگر نه». وقتی آدم می‌خواهد با مسئولیت رفتار کند، باید اصولی فکر کند. در چه آینده‌ای می‌خواهی بچه را بزرگ کنی؟ چشم‌اندازی در آن دیده نمی‌شود. از این گذشته، از اینها در دنیا زیادند. در هند، مکزیک، مصر، در چین، به آمارها نگاه کن.

هر دو زبان خارجی درس می‌دهند. مرد انگلیسی و زن فرانسه. و جغرافی هم به عنوان درس فرعی، در مدرسه کایزر - کارل که مخفف آن راک - ک می‌گویند. این مدرسه به این علت کایزر کارل نام گرفته است که کارل بزرگ در قرن نوزدهم یک ستون تنبیه به طرف هول اشتاین فرستاد که تقریباً به آنجا امنیت داد، جایی که امروز ایتسه هورثه را به دو قسمت جدا می‌کند. و چون هر دو آنها با علاقه

جغرافی درس می‌دهند، نه تنها دربارهٔ رودخانه‌ها، کوه‌ها، پیدایش زمین، فعل و انفعال معدنی، بلکه دربارهٔ جمعیت هم آگاهی دارند. مرد با مارکس از قانون سرمایه‌داری انباشت از راه ارزش اضافی حرف می‌زند، زن هم بر روی اطلاعات، منحنی‌ها، حسابداری عالی متمرکز می‌شود: «در همه جای آمریکای جنوبی افزایش جمعیت سه درصد است، در مکزیک حتی پنج درصد. آنها کمی پیشرفت هم می‌یابند. و پاپ، این مرد احمق، هنوز هم قرص‌های ضدبارداری را ممنوع می‌کند».

او قرص‌ها را مرتب می‌خورد. همیشه در شروع اولین ساعت درس، یک عادت عجیب و غریب، یا تظاهر عجیب و غریب خودداری عقلانی او. و به این ترتیب «سرزادگان» توانستند به عنوان فیلم شروع بشوند: نقشهٔ همهٔ شبه‌قارهٔ هند آویزان است. تا بلندی سینه‌اش، نیمی از خلیج بنگال، همهٔ کلکته و بنگلادش را پوشانده بود، مثل تنقلات، قرصی بالا می‌اندازد و کتابی را می‌بندد (عینک نمی‌زند) و می‌گوید: «ما می‌توانیم از آنجا حرکت کنیم که در جمهوری هند کنترل رشد تولد، یا توجه به تلاش‌های تنظیم خانواده، شکست خورده است».

حالا او شاید بتواند دربارهٔ شمار جمعیت و جمعیت اضافی بیهار، کرالا، اوتارپرادش بپرسد، بدون آن که مسألهٔ طبقه مطرح بشود: نابسامانی هند به عدد، فقر مواد درسی، آینده.

به این خاطر به فولکر شلوندورف^۱، مردی که به همراه مارگاته فون تروتا در جاکارتا و بعد در قاهره ملاقاتش کردیم، گفتم: «ما باید فیلم را در هند یا جاوه، یا - در جایی که بودم - در چین، اگر اجازه فیلمبرداری گرفتیم، بسازیم».

پس، زوج معلم ما باید سفری کنند، مثل من و اوته، فولکر و مارگاته، به سفر ما بروند. و باید مثل ما، آن وسط، بیگانه ایستاد و عرق‌ریزان واقعیت را با آمار مقایسه کرد. یک پرشین هوایی، از ایتسه هوه به بمبئی، جابه‌جایی زمان، خواننده‌ها در کیف دستی، اطلاعات قبلی. واکسن. غروری نو؛ ما می‌آییم، برای آموختن ...

۱- کارگردان سینما در آلمان. م

ابتدا بوی ترس را می شنوند. احتمالات می توانند در بعضی (مانند وضعیت ما در شانگهای)، جایی که وول می خورد، به آنها هجوم بیاورند؛ دنیا می تواند به جای هندی ها، هفتصد میلیون آلمانی داشته باشد. اما چنین چیزی، بزرگی متوسط، تناسبی با ما ندارد. این مسأله، با معیار آلمانی، کمتر احتمال پذیر است. یا از میان می رویم یا یک میلیارد به حساب می آییم. این یا آن.

شلوندورف ها و ما با «گوت» به یک مأموریت می رویم. این سفر، با وجود پر بودن برنامه، ساده است. آنها فیلم خودشان را نشان می دهند، من از کتاب هایم می خوانم. زوج معلم ما می خواهند اطلاعاتی برای تعطیلات به دست بیاورند. به این خاطر مسافرت خود را از مؤسسه ای رزرو می کنند که در آگهی های خود مسافرتی را که با واقعیت همراه است، قول می دهد. چگونگی آن را با گوت می دانم، برای مؤسسه مسافرتی (با آن برنامه فوق العاده اش) هنوز باید فکر بکنم؛ ما به مسئول انستیتو گوت و وابسته هیم؛ زوج معلم ما با یک کارمند راهنما همراهی می شوند، کسی که می داند کجا می توان تندیس های کوچک غنایی، یا عروسک های جاوه ای را خرید، در هند هم معنای حرکت سر را به چپ و راست می فهمد، که چه چیز می توان خورد و چه چیز نه، چه قدر باید به راننده ریکشا انعام داد، و یا می داند که چگونه می توان، البته با راهنمای دستمزد گرفته محلی، از هر محله فقیرنشینی دیدن کند و اجازه داشته باشد از ساکنان آنها عکس بگیرند.

درباره مسئول انستیتو گوت و مزاحمت های زندگی شخصی او چیزی برای گفتن نیست. درباره کارمند راهنمای ما، کسی که برای فیلمی که ما تهیه می کنیم، هندی شناسی تحصیل کرده است، باید گفت: او شاید بتواند صورت بچه گانه پیر شده ای را نشان بدهد. نگاه خیس او نوع به خصوصی است، خدای من، با عینک نیکی اش. نسبت به همه چیز دو نظر دارد.

مثل ما. از یک طرف ساختن کارخانه های اتمی چیزی است که نمی توان میزان خطر آن را تخمین زد، از طرف دیگر، تکنولوژی های جدید می توانند رفاهی را که ما به آنها عادت کرده ایم، تضمین کنند. از یک طرف کار دست پر روی زمین به هشتصد میلیون چینی کنار و خوراک می دهد؛ از طرف دیگر کشاورزی صنعتی ظرفیت زمین را افزایش می دهد؛ و نصف کشاورزان را بیکار

کرده و برای وظایف دیگری. که هنوز معلوم نیست برای کدام آزاد می‌کند. از یک طرف باید محله‌های فقیرنشین بانکوک، بمبئی، مانیلا و قاهره تعمیر و بازسازی بشوند؛ از طرف دیگر محله‌های بازسازی شده راه را برای فراریان بیشتری از روستاها به شهر باز می‌کنند. از یک طرف، از طرف دیگر.

و زوج معلم ما هم، از ایتسه هوئه. که در کنار بروکدورف^۱ قرار دارد. از نظر سیاسی، شخصی و در کل به بازی اجتماعی اروپای مرکزی، «از یک طرف، از طرف دیگر» رأی داده‌اند. زن با حزب دموکرات‌های آزاد^۲ همکاری می‌کند. مرد در انجمن محلی سوسیال دموکرات‌ها^۳، دربارهٔ موضوع «جهان سوم» فعالیت می‌کند. هر دو می‌گویند: «از یک طرف سبزه‌ها حق دارند، اما از طرف دیگر اشتراوس را بر سر قدرت می‌آورند».

این چیزها و چیزهای دیگر را اصلاً به سختی می‌شود در سرنگه داشت. مرد دورنمای آینده را گم می‌کند، زن در کل معنا و مفهوم را. حوصله‌اش را، و مزد با خستگی بعد از ظهرش گل‌نجار می‌رود. زن پدرش را متهم می‌کند که خانهٔ دهقانی را به یک «تولیدکنندهٔ تخم مرغ» فروخته است؛ مرد هم جداً می‌خواهد مادرش را، که خودش اموراتش را در هاده مارشه سر و سامان می‌دهد، با درآمد معلمی‌اش اداره کند، و بعد از آن البته با کلماتی که خودش می‌گوید، «خیلی عاقلانه»، در جستجوی یک خانهٔ خوب سالمندان خواهد بود که خوب اداره می‌شود. زن هم که خود را روی حمله شدن متمرکز کرده بود، از زمانی که تدریس جغرافیای شبه قاره هند بار سنگینی برایش شده، دوباره خود را موظف می‌بیند که از بچه صرف‌نظر کند. مرد هم که بچه‌های مدرسه برایش کافی و در آخر هفته بیش از کافی هستند، فکر تازه‌ای به سرش زده است: «خب اگر مادر هم به اینجا نقل مکان کند، خانهٔ کهنه و قدیمی ما، یا باغچه‌ای که دارد، برای سه نفر کافی است».

این مسأله برای آنها آسان نیست. بچه هنوز هم یک موضوع است. وقتی در ایتسه هوئه، در مرکز هول اشتاین خرید می‌کنند، یا روی سد رودخانهٔ اِلِب در بروکدورف هستند، یا روی تشک دو نفره، و یا به دنبال اتومبیل دست دوم

۱. شهری در شمال آلمان، در نزدیکی بندر هامبورگ. شهری با رآکتور اتمی. م

تازه‌ای هستند؛ بچه همیشه با آنها حرف می‌زند، زنگوله‌های بازی را تعقیب می‌کند و می‌خواهد در ساحل اِلِب چهار دست و پا برود و درته آمادگی تخمک‌هایش را آرزو می‌کند و اتومبیلی را می‌خواهد که درهایش برای بچه‌ها تکه‌اطمینان داشته باشد. اما مسأله در حد وقتی - آیا - اگر می‌ماند. تا جایی که مادر هارم یک‌بار (به عنوان بچه‌ی یکی) به خانه معلم آورده شده و پس از آن به خانه سالمندان فرستاده می‌شود، تا موقعی که یک لوزۀ (شوک) پیش از ظهر، گفتگوی دوجانبۀ آنها را از راهی که در آن پیش می‌رفت، خارج کرد. وقتی مشاور تحصیلی، کُرته پترز، در ساعت درس جغرافی، در کلاس ۱۰A، برای تنظیم خانواده، از وسایل پیشگیری تا یائسه کردن داوطلبانه علیه ازدیاد جمعیت صحبت می‌کرد، دانش‌آموزی توی حرفش دوید (بلوند مثل درته پترز) و اعتراض کرد: ما چه مان شده؟ هیچ رشد جمعیتی نخواهیم داشت. آلمانی‌ها کم می‌شوند. شما چرا بچه ندارید؟ چرا نه! جمعیت در هند، مکزیک و چین دیوانه‌وار زیاد می‌شود. و ما اینجا. نسل آلمانی‌ها از میان می‌رود!

شلوندورف و من نمی‌دانیم که کلاس نسبت به این شکایت چه رفتاری باید داشته باشد. آیا این درشت‌گویی به پای تربیت خانوادگی گذاشته می‌شود؟ بهتر نیست که دانش‌آموز، همان‌طور که ضربه‌ای را راحت در پهلوی کارگر خارجی می‌همان می‌تواند، آزاد باشد. در ایتسه هورث، هنوز، فقط بچه‌های تُرک پستانک می‌مکنند؟ «یا این که دانش‌آموزان دختر و پسر بایستی پشت سر هم اتهام خود را شدیدتر مطرح کنند؟».

به هر حال این نظریه «که آلمانی‌ها در حال از میان رفتن‌اند، گسترش پیدا کرد!» (زمان کوتاهی بعد از تمام شدن خنده‌ها، کلاس را ترس برداشت)، این مسأله برای هر کسی قابل درک نبود، حتی کُرته پترز، معلم دبیرستان را هم ترس برداشت و با ترس‌های دیگرش مخلوط شد، جمله‌ای گفته شده بود، که محرکی برای جمله‌های دیگر بود، که سال آینده، سال انتخابات، قیرانس یوزف اشتراوس^۱ آنها را به کار خواهد برد، یا می‌گذارد که به کار برده شود. به شلوندورف گفتیم: «یک مشکل دیگر، اگر ما بخواهیم در سال هشتم فیلم‌برداری

کنیم، فقط در ژوئیه و اوت امکان پذیر است. پیش و بعد از آن مبارزه انتخاباتی است. من نمی دانم تو چه کار خواهی کرد. اما من نمی خواهم فقط نگاه کنم. ممکن است آدم های زیادی باشند که در سقوط بخواهند علاقه حقیرشان را به تأیید برسانند».

در دانشگاه پکن و انستیتیوی زبان های خارجی شانگهای درباره برنامه اتحاد دوباره آلمانی ها چیزی نمی پرسیدند، که در آن جمهوری خلق چین هم نقشی می داشت. من هم نمی دانم، آیا نظریه من درباره امکان باقی ماندن دو دولت از یک ملت فرهنگی، که در اینجا موضوع مهمی برای ما نیست، دانشجویان چینی و معلمان آنها را به خود جلب کرد یا نه، پیش ما کسی علاقه نشان نمی دهد. من گفتم: «همسایه های ما در شرق و غرب هرگز یک قدرت اقتصادی - نظامی را، پس از تجربه های جنگ دوم جهانی، در مرکز اروپا، که در آنجا آتش دو جنگ روشن شد، تحمل نخواهند کرد. البته وجود دو دولت آلمان، در زیر یک سقف فرهنگی مشترک، می تواند برای همسایگان ما قابل درک بوده و برای تفاهم ملی آلمانی ها هم مناسب باشد».

آیا این یک توهم بیش نیست؟ رؤیای ادیبانه؟ آیا نظریه ای که مثل موعظه گر سرگردان ابله در پکن، شانگهای و جاهای دیگر ارائه کرده ام، از طرف نویسندگان آلمانی، برخلاف رهبران جدایی خواهشان، دلیلی برای عنوان بهترین میهن پرست خواهد بود؟ - یا فقط یک واکنش خیره سرانه به حساب خواهد آمد؟ فرضیه خود را با دلایلی از لوگو و لسینگ، بیرمان و بول تا هاند (تا جایی که به فکرم می رسد) و با شناخت فرهنگ آلمان و تحولات آن پیش کشیدم. (خود معلم های من هم، که حالا هارم و درته پیترز نامیده می شوند، آن را رد می کنند، برایشان زیاد است. هارم می گوید: «ای بابا، چنین چیزی را فقط در برنامه (کانال) سه^۱ می توان دید»).

کسی که به کشور باز می گردد، گویا نرفته است؛ هنگامی که از آسیا برگشتیم، خود را با دیدار رسمی دولت چین و ترس از میان رفتن آلمانی ها روبه رو دیدیم، و همچنین نقل مکان بارو^۲ از شرق به غرب و شرکت در برنامه های هر شب

۱- یکی از فرستاده های دولتی آلمان که برنامه های فرهنگی، سیاسی و روستنکری بیشتری پخش می کند. م

تلویزیون، دربارهٔ کشتار مردم کامبوجیا و به ورزش در آمدن پرچم نمایشگاه کتاب فرانکفورت، که در دستور کار روز بود. در طول سی سال، از زمانی که یک آلمان در کنار آلمان دیگر قرار دارد، فشاری در کار بوده است که چیزهایی از پروندهٔ گذشتهٔ ناسیونال سوسیالیسم گلوبکه^۱ منشی دولت آدناثر، صدراعظم کسینگر، رئیس وزرا فیلینگر و رئیس جمهور کنونی کارستین، بیرون کشیده شود که (گویا خود به خود) گم شده‌اند. و حالا در هفته نامهٔ زمان، مقاله‌ای تحت عنوان «اگر همه چیز خراب شود، ما بیشتر می‌نویسیم»^۲، نوشته شده است، که در آن آغاز ادبیات آلمان پس از جنگ را به تاریخ پیش از جنگ می‌برد، که تا زمان نازی‌ها ادامه داشته است و سال ۱۹۴۵ را ساعت صفر می‌نامد.

این مقاله سروصدایی به پا کرد، که هنوز هم ادامه دارد. بی‌تردید باید ارزش ادبیات پس از جنگ حفظ شود، به ویژه آن نویسندگانی که در زمان رایش سوم آلمان را ترک نکرده و کارهای خود را از هر راه ممکن که نازی‌ها باز گذاشته بودند، منتشر کردند. اما حالا با این نظریات مشاجره‌برانگیز دربارهٔ برخی از نویسندگان، با دلایل نیمه دقیق، که با دلایل غیر دقیق مخلوط بودند و برآند تا نزدیکی آنها را به نهادهای نازی‌ها ثابت کنند، به عنوان موضوعی حاشیه‌ای برخورد می‌شود، یعنی رسوایی که نویسندهٔ مقالهٔ مشاجره‌برانگیز به آن پرداخته است.

او افشاگر نامیده می‌شود. و مثل دشمنی باید از میان برود. در میان زبانهٔ سرد، آهن داغی را پیدا کرده و به آن دست زده است، خیلی آشکار دست زده است. در پایان آن را انداخته است، او حالا زیگزاک می‌رود، تا چه زمانی؟ زخمی کردن یک «تابو» با کیفی مناسبی روبه‌رو خواهد بود.

تا زمانی که آلمانی‌ها - چه قربانی و چه عامل - شکایت شده و شکایت کننده، مقصران و متولدان بعدی بی‌تقصیر، برای گذشتهٔ خود دندان‌ها را به هم می‌فشارند، از سر جان موضع‌گیری می‌کنند، و می‌خواهند حق به جانب بوده و حق بگیرند، گذشتهٔ آلمان را کورکورانه - و هنوز دیوانه‌وار - امروزی می‌کنند،

1- Globke

۲- اشاره به شعار نازی‌ها در جنگ دوم جهانی است، «اگر همه چیز خراب شود ما بیشتر می‌نویسیم». م

زخم‌ها بار دیگر سر بازمی‌کنند، و زمان خط خورده، زمانی صاف شده سر بلند می‌کند. من خود را کنار نمی‌کشم. وقتی که یار پر مشکل آلمانی خود را، با خود، تا آسیا کشیدم، از همکاران چینی‌ام (در وقت چای و شیرینی) پرسیدم، با نویسندگانی که در طول دوازده سال انقلاب فرهنگی - باند چهار نفره - نوشته بودند، چه برخوردی می‌شود. به شیوه روستایی و - سرسته - پاسخ داده شد: گویا ادبیات باید در طول این سال‌های ناگوار متنوع بوده باشد، بادهای یخی نمی‌گذارند غنچه‌ها شکفته شوند. گویا تنها یک نویسنده مجاز بوده است، به عنوان «سوگلی» باند چهار نفره، بتوسید. یا هشت قطعه بایستی برنامه خالی ابرای پکن را پُر می‌کرد. بله، او هنوز هم اجازه دارد خود را عضو جمعیت نویسندگان بنامد. او عضو خواهد بود و تا اندازه‌ای تهمین قطعه را هم نوشته است. این قطعه هم دراماتیک و مثل کارهای دیگرش تأثیر زیادی خواهد داشت. یک استعداد بزرگی بحث‌انگیز.

از ما خواسته می‌شد که در هر دو آلمان، از هر جمعیت نویسندگان کناره‌گیری کنیم. (در پکن مؤدبان به من اطمینان دادند که کسی نمی‌خواهد خطای باند چهار نفره تکرار شود). خطای چه کسی و کدام خطا را ما تکرار می‌کنیم؟

زوج معلم بعد از جنگ در ایتسه هوته، در نزدیکی اشتور، متولد شدند، مرد در سال ۱۹۴۵، زن ۱۹۴۸. پدر هارم زمان بسیار کوتاهی پیش از پایان جنگ، در نبرد آردن کشته شده بود. پدر زن در اوایل سال‌های ۱۹۴۷ از اسارت جنگی شوروی برگشته بود. کشاورزی جوان با پیری زودرس. با آن که هارم و درته فاشیسم را نمی‌شناختند، اما هر دو خیلی زود از این کلمه استفاده می‌کنند، هر وقت به خود اجازه بدهند، آن را متقابلاً به هم می‌گویند. واژه نرمی است، همیشه کمی مناسب است. وقتی از لای دندان بیرون می‌آید، مثل نام نامزدهای انتخابانی است.

هارم می‌گوید: «نه او فاشیست نیست»، درته می‌گوید: «اما ناآگاهانه چرا»، اگر این‌طور نبود نمی‌توانست به این سرعت، وقتی با مقاومت روبه‌رو می‌شود، با عتوان‌های «فاشیست‌ها! فاشیست‌های سرخ شما! ضربه‌ای بزنند. به هر حال آنها با یک کلمه توافق می‌کنند «پنهان».

به زودی می‌خواهند چمدان‌های خود را ببندند. چیزهای سبکی تابستانی،

پنبه‌ای، مناسب با منطقه استوایی. هنوز باید واکسن بزنند. باید برای خداحافظی به دیدن مادر هارم و پدر و مادر درته بروند، گریه هم باید نگهداری شود. هارم و درته به خاطر این که هنوز هر دو به هم بله نگفته‌اند، باید برای نه گفتن به آرزوی بچه داشتن، کنار بیایند، و چون تعطیلات تابستانی، به خصوص برای معلم‌ها به اندازه کافی طولانی است، سفری به هند، تایلند و اندونزی انجام بدهند - یا چین، اگر شلوندورف و من در آنجا اجازه فیلمبرداری بگیریم.

۲

دعوا ادامه دارد، من هم خود را در آن وارد می‌کنم. به من هم مربوط می‌شود. اسامی مهمی به میان آمده‌اند: آیش و هوکل، کوئین و کیستیر. من نمی‌دانم چه کسی تعیین کرده است که اینها جان سالم به در ببرند. من رفتار آنها را در زمان نازی‌ها (نوشتن و به انتشار ادامه دادن) نمی‌توانم اندازه‌گیری کنم، اما به گمانم هر یک، خود (آیش و هوکل در مشاجره با هم)، رفتارشان را یا سرنوشت نویسندگان سنجیده است، یا کسانی که بایستی آلمان را ترک می‌کردند، یا آنهایی که به خودکشی کشانده شدند، و کسانی که کشته شدند. با این که آنها بایستی بعدها خود را با کسانی می‌سنجیدند که ماندند و جان به‌در بردند، بدون آن که از راهی که نازی‌ها زیرکانه باز گذاشته بودند، استفاده کنند.

نمی‌خواهم داوری کنم. یک خوشبختی سؤال‌انگیز. سال تولدم، ۱۹۲۷، من را از به کار بردن واژه‌های شکننده بازداشت. بسیار جوان‌تر از آن بودم که امتحان بشوم، اما همواره به من آویخته است؛ به عنوان یک سیزده ساله در مسابقه مجله جوانان هیتلر «به من کمک کن» شرکت کردم. خیلی زود نوشتم و مورد شناسایی قرار گرفتم. اما، به علت اینکه آشکارا آدرس را اشتباه حدس زده بودم، کمی ملودرام و درباره کاشوب‌ها^۱ نوشته و به عنوان یک اثر ناتمام فرستادم، خوشبختی با من همراه بود، که نه از جوانان هیتلر - و نه از «به من کمک کن» جایزه‌ای دریافت نکردم.

به این ترتیب خیلی ظریف، بیرون جستم. چیزی بر من سنگینی نمی‌کند، هیچ مدرکی هم در دسترس نیست، فقط تصور من است، که آرام نمی‌گذارد، چیزی را جابه‌جا می‌کند؛ شاید بتوانم تاریخ‌ام را به عقب بکشم. اجازه می‌دهم که زندگی‌نامه‌ام ده سال زودتر شروع بشود. ده سال چیز مهمی نیست! یک چشم به هم زدن است. تصور من آن را انجام می‌دهد.

من، متولد ۱۹۱۷. در سال ۱۹۳۳ شانزده ساله و نه شش ساله. پس، در آغاز جنگ ۲۲ ساله و نه ۱۲ ساله می‌شوم. و هم‌زمان آماده برای خدمت و وظیفه که مثل بیشتر همسالان خود به سختی می‌توانستم از جنگ جان سالم به در ببرم. اما، این احتمال، مانعی برای تلاش هدفمند من، به عنوان یک ناسیونال سوسیالیست باورمند، نیست. از یک خانواده سختگیر متوسط شهری، از تیره نیمه کاشوبی، که با ایده‌آل‌های آلمانی تربیت می‌شود و در محاصره اصول خالص و پاک بودن است، هدف‌های بزرگ برایم پرکشش است و بی‌حقی ذهنی برایم (به‌نام جمهور مردم)، به مثابه حق واقعی به حساب می‌آید. (مدافع میهن، عضو اس - اس از دانسیگ، با وجود و به خاطر آن که عموم قرائن در اداره پست لهستان کار می‌کند، می‌تواند روی من حساب کرده و من را در اواخر تابستان ۳۹، کتبی تعیین کند).

به خاطر جهیزیه‌ام، استعداد نوشتن سختگیرانه، برای روزهای یادبود (روز به قدرت رسیدن، جشن محصول، زادروز رهبر) و بعدها برای جنگ شعر و سرود می‌نویسم، سپس کارهای تئوریک هنر شعری جوانان هیتلر (نگاه کنید به آناکر، شیراخ، باومن، مینزل) یک مشت کلمات پسا اکسپرسیونیستی و با حرکات دست حرف زدن را اجازه می‌دهند. متن‌های من برای خواندن در مراسم صبحگاه هم در خور تصور است. یا از من - پر جنب و جوش از هنرمندی معلمان آلمانی - انسانی از درون آرام، ساخته شده که به دنبال کاروباس، و یا نه آن‌طور، به طرف ویلهلم لیمان کشیده می‌شوم؛ تابستان درخشنده، پاییز پر محصول، همواره کوشا، دوان در پی فصل‌ها. در هر دو حالت، آن‌طور که باید خودم را حدس بزنم، از آتلاتیک^۱ از اسلوه از سواحل کیرتا با ساکنان افسانه‌زده‌اش، یا (داوطلب

جنگ از زادگاه بندری‌ام) به عنوان ناخدای زیردریایی به دنبال ناشری می‌گردم و می‌یابم. به احتمال از استالینگراد تودیدی ناگهانی در ذهنم می‌شکند - حالا ۲۶ ساله - به عنوان افسر جزء یا سرباز. پس از شرکت در تیرباران پارتیزان‌ها، عملیات پاکسازی و شاهد انتقال فراموش نشدنی یهودیان، شعرسازی پساکسپرسیونیستی و یا سحرآمیزی ساختل هالم^۱، را به شکلی تازه‌ای - دردمندی همه جایی، انتخاب نومیدانه کلمات، تاریک، چند معنا - مخلوط می‌کنم. احتمالاً برای بازگشت (در مقایسه با مراحل نوشتنم در زمان پیروزی خوردن خاک‌ها) به سرودن به اصطلاح «شعرهای ابدی» موفق می‌شوم.

و در این زمان، چهل و چهار، که احتمالاً می‌تواند برای ناشر من و سانسور مناسب بوده باشد، (به شرط زنده ماندن) تسلیم بی‌قید و شرط بدون اجبار، ساعت صفر ادعایی و در صورت امکان یک دو سالی اسارت را پشت سر می‌گذارم و به محتواهای ضعیف و بی‌رمتی صلح‌جویانه تا ضد فاشیستی می‌پردازم؛ همان‌طور که آشکارا در صد بیوگرافی و بیشتر اتفاق افتاده است. تنها ولفگانگ و براوخ^۲، تا جایی که می‌دانم، برای چنین بیوگرافی‌ای شناخته شده است. من سرزاده‌ام را با خود می‌کشم؛ بله، درست است. هیچ از هم گستگی‌ای به وجود نیامد. هیچ ساعت صفری ما را قورت نداد. گذرها لغزنده تیره بودند. وحشت بزرگ درباره بعد تحمل‌کنندگان، کمک‌کنندگان مستقیم یا غیرمستقیم، اما به هر حال، شریکی مسئول، بعدها آشکار شد، سال‌ها بعد از ساعت ادعا شده صفر، هنگامی که همه چیز دوباره رو به اوج رفت. این وحشت باقی خواهد ماند.

از این رو من خود را در مشاجره دخالت می‌دهم. ما دوباره دارای تفاهم شده‌ایم. دموکراتیک، عاقلانه افکار خود را فریب می‌دهیم. بسیاری از چیزها، همه جانبه، برای ما طبیعی‌اند. اراده خشن برای قدرت «تحرك» نامیده می‌شود. برای زبان متحرک‌ها، که برای هر تهمت‌زدنی تواناست، پرخاشگری‌ها نادیده گرفته می‌شوند. به آن گفته می‌شود: این روحیه بایری اوست. ما خم شدن بزدلانه را لیبرال می‌نامیم. اتاق‌های هیئت‌های تحریریه فرستنده‌ها به مهاجرت

۱. Schachtelhalme، نوعی گیاه. م

درونی دست زده‌اند. اما باید تنها سفری به بیرون کرد و بازگشت و دید که وحشت قدیمی، و همواره نو، همانجاست.

برای سفر به آسیا، علاوه بر متن سخنرانی خود دربارهٔ «ادبیات آلمانی» و رمان «بوت»، سه صفحهٔ یادداشت هم از موضوع سرزادگان برداشتم. در جاهایی که در سفر توقف می‌کردیم بخش‌های ساده‌ای از بوت را می‌خواندم که چطور آمانداویکه سیب‌زمینی را به پروس آورد. قصه‌ای از قرن هیجدهم، که می‌توان امروز در آسیا دید؛ تقریباً در مناطقی که قرار است در آنها کاشت برنج با بذره‌های ناشناخته (ذرت، سویا) کامل تر بشود، با مقاومت و نه گفتن کشاورزان به هم می‌خورَد، تا زمانی که یک آمانداویکهٔ چینی یا جاوه‌ای ...

یادداشت‌های سرزادگان را فقط در وقت برگشت خواندم و افزوده‌هایی را در لابلای آن جا دادم. حالا برگشته‌ام و دوباره خود را در تنگی‌های آلمانی جا می‌دهم. یادداشت‌ها از پوشه بیرون می‌ریزند. زوج معلم ما، از ایتسه هوئه، درته و هارم پیتز از توجیهات و بهانه‌های من جان سالم به در برده‌اند. و هنوز خود را برای سفر آماده می‌کنند.

زن مصمم است فقط هند را تجربه کند: «ما خود را به چیزهای غیرمهم مشغول می‌کنیم و چیزی دستگیرمان نمی‌شود».

مرد می‌خواهد به هر ترتیبی یک دوست قدیمی دوران مدرسه‌اش را در بالی ملاقات کند: «برایم جالب است بدانم که او خود را در آنجا چطور احساس می‌کند. البته باید استراحتی هم بکنیم. گذشته از اینها تقریباً بدون مزاحمت جالب خواهد بود».

زن برنامهٔ مسافرت خود را برای اولین بار، در آخرین روز مدرسه و بعد از دادن کارنامه‌ها (دو نفر مردود)، با بچه‌های کلاس درمیان گذاشت: «از همه چیز گذشته، من برای یک سفر مطالعاتی، از جمله به هند، فکر می‌کنم. شاید در پاییز امکانش باشد بعد از آن مشکل جمعیت را که با چشمانم دیده‌ام، برایتان جالب‌تر ترسیم خواهم کرد».

مرد می‌خواهد از کلاسش چیزی بداند: «ما چندی پیش موضوع اندونزی را داشتیم. همسرم و من در تعطیلات تابستانی جاوه و بالی را خواهیم دید. در این باره سوالی دارید؟ به چه چیزی باید بیشتر توجه کنم؟»

شاگردی پرسید: «قیمت یک موتور در آنجا، ژاپنی‌اش، چند است؟»
بعد از آن، هارم پترز در جاکارتا قیمت یک کوازاکی را، به روپیه، از یک فروشندهٔ چینی پرسید، البته نه بیهوده، بلکه به این خاطر که در پایان فیلم، بتواند جوابی تربیتی (پداگوژیک) به دانش‌آموزش بدهد؛ قیمت آن این‌قدر است، به مارک آلمان می‌شود این‌قدر، یک کارگر اندونزی، که فقط این‌قدر درآمد دارد، باید بیشتر از ۵ ماه درآمدش را بدهد، آن هم اگر کارفرمایش از اهالی آلمان غربی باشد...

در صفحهٔ دیگر، هارم پترز، عضو حزب سوسیال دموکرات آلمان - SPD - یک سخنرانی دارد. گذشته از بررسی نکاتی که در دستور روز سیاست ناحیه‌ای قرار دارند، دربارهٔ مناطق فقیرنشین شهرهای بزرگ آسیا (در صورت امکان با اسلاید) سخنرانی می‌کند. در همان حال، قصد سفر آسیایی خود را، به هدف مطالعهٔ بیشتر دربارهٔ این مشکل، به اطلاع می‌رساند.

هنگامی که هارم پترز رفقا را به بحث دعوت می‌کند، یک عضو سندیکای فلزکاران دست بالا می‌کند: «من می‌خواهم دوباره خیلی مختصر به نکتهٔ سوم دستور کار روز برگردم، آیا بالاخره چراغ خطر را در سر راه دبیرستان کار خواهند گذاشت یا مسأله از چه قرار است؟» پترز به حالتی دچار می‌شود، چون به یک موضوع بی‌ربطی کشانده شده است: «رفیق مسأله دربارهٔ مشکلات جهان سوم است.» همه‌های از همه طرف بلند می‌شود. «بله، البته، اما آنچه که به ما مربوط می‌شود، خطری است که دانش‌آموزان ما را در راه مدرسه تهدید می‌کند. این هم مهم است. هارم، تو این را درک نمی‌کنی، تو بچه نداری!»

در اینجا فیلم باید بر روی رئوس تأکید کند. وقتی درته در سال گذشته که از یک طرف (مثل همیشه) بچه می‌خواست و از طرف دیگر آماده نبود: «بچهٔ من، در این دنیایی که با نیروی اتمی هر روز آلوده‌تر می‌شود»، یک بچه را در دو ماهگی سقط کرد. هارم هم موافق بود: «وقتی که تو کاملاً از درون برای بچه‌دار شدن آماده شدی و بعد از این که ما انتخابات ایالتی را پشت سر گذاشتیم، آنوقت...»

وقتی هر دو روی سد، بین هولرویرن و بروکدورف دربارهٔ این موضوع و بدبختی‌های دیگر دنیا بحث می‌کردند، حصار سیمی بلندی، با مجتمع

ساختمانی درون آن با سواران اسپانیایی، برج‌های دیده‌بانی، که آلمان شرقی را به یاد می‌آورد، در برابرشان قرار گرفت. کار ساختمان از زمانی که حکم دادگاه دستور توقف ساختمان نیروگاه اتمی را صادر کرد و بعد از مدتی در شِلِسویگ، با ارائه دلایل مخالف، دوباره این حکم لغو شد، به آرامی پیش می‌رود.

هarm می‌گوید: «اینها حرف مفت است، حرف مفت! یکبار انفجار جمعیت در جهان سوم، یکبار انتخابات اِیالتی پیش‌رو، یکبار مادرم، که اصلاً خیال زندگی کردن با ما را ندارد و در صورت ضرورت مانع برنامه ما می‌شود، یا اجازه ساخت رآکتورهای اتمی بیشتر، اینجا یا هر جای دیگر، که باعث می‌شوند ما نتوانیم بچه خود را به دنیا بیاوریم.»

اما درته از آینده ترسناک در حال تغییر هراس دارد: «وقتی ما بدون چشم‌انداز هستیم، بچه کدام چشم‌انداز را خواهد داشت، من از تو می‌پرسم، بچه ما...». هarm کمی لوس و مسخره‌آمیز می‌شود: «رآکتورهای اتمی که از حاملگی جلوگیری می‌کنند، می‌توانند، عنوان درشتی برای صفحه اول روزنامه بیلد^۱ باشند. و بعدها چه کسی برای بازنشستگی ما تلاش خواهد کرد؟ ما از کجا، بعد از کوه خوک و کوه، کوه بازنشستگی خواهیم داشت؟» درته داد می‌زند: «اما من نمی‌خواهم!»

و مرد فریاد می‌زند: «چون با خُرد و ریز تو جور در نمی‌آید!» درته می‌خندد: «شاید» و مثل این که برخلاف خواسته‌شان راضی شده باشد، می‌گوید: «البته، طبیعی است که راحتی هم نقش بازی می‌کند. اما نه تنها در مورد من. در طرح تو هم بچه‌ای پیش‌بینی نشده است. حتی استقلال تو، علاقه‌ات به مسافرت، چه می‌دانم، همه اینها می‌توانند با بودن بچه، منظورم، اگر یک وقت داشته باشیم...».

هarm مثل یک پدر روحانی در روز دعا، روی سد ایستاده است. او توجه‌اش بیشتر به گاو و گوسفندان، و نقش‌های بزرگ رود اِلب است تا درته: «من حقیقتاً به تو می‌گویم! و آن این که حق مقدس تو برای نشان دادن واقعیت خودت، در خطر است. عزیزترین، درته، آیا ما نمی‌توانیم سفر آسیایی خودمان

را، در حالی که بچه را به گردن داریم، انجام بدهیم. ما نباید از خود بپرسیم که آیا نمی‌توانیم برنامهٔ مسافرت را، که علاوه بر دیدنی‌های معمولی، همتاطور که تبلیغ می‌کند، واقعیت وحشتناک در چارچوب بزرگ آسیایی را با کوچولوی شیرینی، به عنوان ساک دستی، انجام بدهیم؟ آیا درته پیترز می‌خواهد بچهٔ کوچکش را با خود به هند بکشد، به جایی که بچه‌های زیاد، زیادتراز زیاد وجود دارند؟»

«ما بر ضد چه چیزی می‌خواهیم پسرکمان را، اگر شد، واکنه کنیم؟ بر ضد آبله، ویای آسیایی، یا تب زرد؟ یا مثل ما که باید سه هفته پیش از مسافرت قرص‌های ضد مالاریا بخوریم، یا کنسروهای بدون جوانه با خود برداریم و باید همهٔ خرت و پرت‌ها، پنجاه قوطی کنسرو، بسته‌ها، کیسه‌ها، پوشک بچه، دستگاه تصفیه (استرلیزه)، ترازوی بچه را در ساکمان جا بدهیم و پسرکمان...»

درته حالا واقعاً می‌خندد، و کمی هم بلند. و می‌تواند ناگهان نظرش را تغییر بدهد: «اما من یک بچه می‌خواهم، می‌خواهم آستن، چاق، گرد و مثل گاو بشوم و صدای گاو دریاورم، موع کنم، می‌شنوی موع کنم. این بار هارم خیلی خوب من، پدر بچهٔ دلخواهم، مسأله بعد از دو ماه تمام نیست.

صادقانه می‌گویم، به محض این که پرواز کنیم، می‌شنوی، به محض این که مرکز اتمی شما را که با ماست، پشت سر گذاشتیم، خوردن قرص‌ها را قطع می‌کنم.»

خواست کارگردان تقریباً این طور بود، هر دو می‌خندند. اما همین که دوربین از کار ایستاد، نه تنها نمی‌خندند، بلکه دنبال هم می‌کنند، همدیگر را می‌گیرند، با هم گلاویز می‌شوند، جین‌های همدیگر را درمی‌آورند و مثل پرنده‌ها به هم نوک می‌زنند. همان طور که هارم گفت، با هم می‌خوابند، و همان طور که درته گفت، روی سد، در میان گاوها و گوسفندان، آزاد در زیر آسمان باز و آزاد. فقط چند نفر، با دوربین و سگ و مسلح، که نگهبانان کارگاه رآکتور اتمی آینده در بروکدورف بودند، علاقه نشان دادند که آن دو را زیر نظر داشته باشند. و جز آنها دو فروند شکاری در حال سقوط (درته نفس‌زنان، ناتوی کشیف)، دورتر هم رفت و آمد کشتی‌ها، شناوری در رودخانه. و ابرهای تابستانی.

یادداشتی که با خود به آسیا برده و برگردانده بودم این طور می‌گفت: «کمی

پیش از فرود در فرودگاه بمبئی یا بانکوک، صبحانه را جمع کردند، درته قرص ضدبارداریش را خورد، هارم، که به ظاهر خوابیده است، آن را می بیند و مثل یک معتقد به سرنوشت می پذیرد.

زمان به سرعت می گذرد. می خواهم پیش از آن که هر دو را به پرواز بفرستم، هنوز کمی نامطمئن باشم. برنامه چیزهایی کم دارد. کاتالوگ های زیادی برای مسافرت وجود دارند. هیچ کدام برای سرزادگان من مناسب نیستند. برای عنوانی چون وفاداری باید به فکر کاتالوگ باشم. مناسب با آینده. فردا باید امکان پذیر باشد؛ جهانگردی با برنامه مناطق فقر زده. خسته از دیدنی های معمولی، می خواهیم بالاخره چیزی را ببینیم که هیچ کارت پستالی آن را نمی داند، که چه چیزی دنیا را بیمار می کند، مالیات های ما کجا می روند، چطور این گونه می توان در مناطق فقرزده زندگی کرد، شاد، آن طور که در کاتالوگ ها نشان داده می شود، با یک فقر همه جانبه.

هارم و درته برنامه شرکت مسافرتی را، که خودش را سیسی فوس می نامد، کمی خشن می بینند، (چرا سیسی فوس؟ این را بعداً از خود خواهم پرسید). زن می گوید: «مرد، اینها مسخره اند.» مرد می گوید: «اما صادق اند.»

متن تبلیغی کاتالوگ در جستجوی بازار است. «چه کسی می خواهد سنگ را بقلتانند؟» چه کسی نیروی آن را دارد که ببیند و درک کند، آنچه را که عمیقاً درون ما را ناآرام می کند، چه کسی این مسأله بسیار سخت را به خود مربوط می داند... اطلاعات ماشین شده کمی درباره مرگ نوزادان در آسیای جنوب شرقی، درباره ازدیاد جمعیت و درآمد سرانه در جاوه، داده می شود. «سیسی فوس» کمیود پروتئین را در آن محل پیش بینی کرده و در کنار آن افزایش قیمت دانه سویا را در بورس شیکاگو اطلاع می دهد.

هارم می گوید: «کاملاً روشن است. آنها فهمیده اند که آدم هایی مثل ما به دنبال یک برنامه بدیلی هستیم. ما می خواهیم به درون واقعیت برویم و نمی خواهیم فقط مثل اسب عصاره دور بنای معبد بگردیم. سیاه روی سفید.

تجربه کردن آسیای بدون آرایش».

درته پس از این که با کمی عصبانیت می گوید: «آنها هم می خواهند پول حسابی دریاورند»، برنامه پیشنهاد شده برای سفر را متعادل می بیند: «به هر حال جنبه های فرهنگی اش کم نیست و در این میان تعطیلات واقعی را هم در خود دارد».

من از نیاز خود به دخالت دست برنمی دارم، کمی با درته به گردش رفتیم، بدون هیچ کاتالوگی. صبح یک محله و محله فقیرنشین دیگری را دیدیم، ظهر در یک هتل، با دستگاه خنک کننده، استراحت کردیم، بعد از ظهر یک معبد بودایی را از نظر گذراندیم، شب هم (پس از سخنرانی اجباری من)، همراه با نوشابه و غذای مختصر، گزارش چند کارشناس را درباره یک منطقه گرسنه، که در دویست مایلی قرار دارد و ما هم روز بعد برای پیدا کردنش رفتیم، شنیدیم، با همان فاصله ای که در ذهنمان با خود آورده بودیم، شرکت می کنیم، آگاهانه فکر می کنیم، توجه می کنیم، سعی می کنیم، به حد اقراط بدون تنفر. دانش آماری ام را در طول سفر به کناری گذاشته و مثل اسفنجی شدم که جذب می کند. به ندرت می پرسیدم. گوش می دادم، نگاه می کردم، بو می کشیدم و هیچ یادداشتی برنمی داشتم. حتی عکس انداختن هم که در حاشیه و مانند چیزی تصادفی پیش آمد، بعداً مورد توجه ام نبود. خجالت کشیدم بی شرم باشم. حالا می خواهم هارم و درته را هم به سفر خودمان بفرستم، اما آنها به من اعتراض می کنند. نمی خواهند اطلاعات خود را در اینجا بگذارند. آن را شرط غیرقابل تحمیلی می دانند. هنوز رودریاستی دارند به سفری بروند که من در برنامه اش دخالت کرده ام. آنها خجالت می کشند. اما نمی خواهند جهانگرد معمولی باشند و همان طور که هر دو می گویند، نسبت به «نیروی قضاوت عینی خود» اطمینان دارند. فرم شرکت مسافرتی «سیی فوس» را - درته پیش از هارم - امضاء می کنند. قبل از آن که مسافرت را شروع کنند، هیجان زده اند.

هنوز نمی دانم چطور این سفر و افکارم در یک فیلم، که همه چیز را آشکار می کند، می تواند نشان داده شود. حتی وقتی که هر دو برای رفتن به این سفر تصمیم گرفته، آن را رزرو و امضاء کردند، احساس می کنم که هنوز کارم ناتمام است. باید با شلوندورف صحبت کنم. غیر از به هم ریختن و تغییر جا، هارم و

درته چه چیزی را برای ارائه می‌توانند داشته باشند؟ به‌جز بچه آره، بچه نه چه چیزی در بین آنها نقش محرکی بازی می‌کند. به هر حال می‌توان به خواست هارم، ملاقات دوست مدرسه‌اش، که اووه ینس نام دارد، پرداخت.

مونیکا، خواهر اووه، که در ایتسه هوئه زندگی می‌کند (و نه مادر هارم که در هاده‌مارشه است)، نگهداری گربه را به عهده می‌گیرد. او از میان نامه‌ها آدرس برادرش را پیدا می‌کند، می‌گوید: «آخرین نامه‌اش را دو سال پیش نوشت. اینجاست: و حال من فوق‌العاده خوب است. فقط اشتهای خوردن یک چیز پرملاتی را دارم». مونیکا استیون - شوهرش در چاپخانه گروند اوندیار کار می‌کند - اشتهای بلعیدن دوست هارم را به یاد هارم می‌آورد: «باور نکردنی‌ست، می‌دانی، اووه در برونس بوتل، بعد از مسابقه دوچرخه سواری، پنج پرس گوشت سرخ کرده را با سیب‌زمینی تنوری بلعیده است...».

هارم از یک گوشت‌فروشی در ایتسه هوئه یک کیلو سوسیس جگر نسخه خانگی کمی بو داده را، که در پوست روده طبیعی پر شده است، می‌خرد، و آن را به خاطر آب و هوایی که در انتظارش است، در ورقه نایلونی می‌پیچد و به درته می‌گوید: «من مطمئن‌ام، اووه به خاطر این خوشحال خواهد شد. در آنجا از این چیزها نیست. و من می‌دانم که او با چه اشتهایی سوسیس جگر را می‌بلعد.»

سوسیس جگر پیچیده شده در ورقه نایلونی، در ساک دستی جای می‌گیرد. به وسیله یکی از دوستان دوران مدرسه معلوم شد که او، به جز موفقیت‌های ورزشی (هندبال)، توانسته است اول در سنگاپور، و بعد در جاکارتا، و چند سال به عنوان نماینده داروسازی هوخست - یا زیمنس، خیلی زود، صاحب پول زیادی بشود. خواهرش می‌گوید: «او همیشه جوان‌مر حال و آماده‌ای بود و باید برای استراحت و آرامش به بالی می‌رفت.»

هارم و درته در حالی که گربه‌شان را در یک سبد حمل می‌کنند، گربه‌ای خاکستری با پنجه‌های سفید، پیش استیون می‌روند. اریک شوهر مونیکا، برادرش را، که همیشه در سفر است، خیلی هم نمی‌پسندد: «غیرقابل اطمینان. و از نظر سیاسی هم کجا ایستاده است، نمی‌دانیم.»

هارم از خریدش هیجان زده است: «چشم‌هایش گشاد خواهند شد، وقتی که بسته را باز کرده و از او با سوسیس پدیرایی کنیم. امیدواریم آدرسش هنوز همان

باشد». (زوج استیون هم بدون بچه‌اند، حتماً به خاطر گریه فرضی خوشحال می‌شوند).

من تأیید می‌کنم که فکر سوسیس جگر (در صورت امکان به عنوان نقش فرعی) با من در ارتباط است. کمی پیش از پرواز، سفیر جمهوری آلمان در پکن ما را در جریان گذاشت که او هم به سوسیس جگر علاقه دارد. به هر حال گوشت فروشی دهات در ویلزفلت و گوشت فروش جوان، گلیو، را ترک کردیم. دو سوسیس بو داده پر شده در پوست روده، تولد هول اشتاین، که در ورقه نایلونی پیچیده شده‌اند، در ساک دستی جا داده شدند و به طرف جمهوری خلق چین پرواز کردند. از آنجایی که سفیر، اِروین ویکرت، در اوایل سال‌های هشتاد بازنشسته می‌شود و از همه ملاحظات سیاسی دور خواهد شد، می‌توانم خیلی آزاد حرف بزنم.

در هر حال، سوسیس جگر سرزاده نیست، بلکه یک واقعیت است و خوشحالی ویکرت، چین‌شناس و نویسنده، بدون تشریفات، واقعی بود. یک مرد سخت‌پروسی - محافظه کار، که توانستم پس از یک بحث شبانه درباره شیوه تفکر چینی و مطلقیت آلمانی، نظرش را برای انتخابات آینده به خود جلب کنم. او گفت، طبیعی است، آیا می‌توان از او یک کار بزرگ خیره‌کننده برای دبیرستان و یا تصمیم‌گیری‌های دیگری را انتظار داشت، اما با کمال میل می‌خواهد رویاهای سیاست خارجی نامزد صدراعظمی را با تصویر دلخواهش از چین بسنجد. البته این استراتژی میز پاتوق متعلق به دفتر صدراعظم نیست.

شاید، می‌بایست بعضی خلق و خوی پروسی، که ممکن است آن را خلق و خوی چینی هم نام‌گذاری کرد، مثل وقت‌شناسی دقیق را، دوباره زنده کرد: وقتی که ما از سفر آسیا برگشتیم، سفیر، ویکرت (در پایین یک سر برگ جالب) از کوللر قصاب برای سوسیس بو داده تشکر کرد. مثل من که از خودم برای این ابتکار که نقشی جانبی دارد، تشکر می‌کنم. حالا او در پرواز است، سوسیس جگر را می‌گویم، با هارم و درته پترز، به طرف جنوب شرقی. گروه جهانگردان، که آن دو هم جزو شان هستند، از طرف راهنمای مسافران شرکت مسافرتی «سیسی فوس»، دکتر کراود ونت هین، یک مرد جدی انتظار کشیده می‌شود.

آیا این شخصیت ضروری است و باید به همین اسم نامیده شود؟ آیا

نمی‌شود اتفاقی و مناسب سینما باشد، بدون این که یکبار دیگر موضوع اصلی بچه آره، بچه نه در میان باشد؟ و هنوز قابل پیش‌بینی نیست که آیا میان این و نتهمین و مرد ما در بالی - اووه، دوست مدرسه‌اش - به خاطر سوسیس پرواز کرده - اتفاقی، مشاجره‌ای، بازی معین متقابلی و یا در نهایت مذاکره توطئه‌آمیزی پیش خواهد آمد؟

من کوشش می‌کنم از آن جلوگیری کنم. آیا هارم پیترز که کم می‌خواند، اما اگر بخواند با ناراحتی رمان‌های جنایی را با عجله می‌بلعد، به یک پرواز فکری ماجراجویانه تمایلی دارد؟ (او حالا می‌داند که سوسیس درازتر از آن است که وزنش نشان می‌دهد)، همچنین من نمی‌خواهم در این باره سکوت کنم که فولکر شلوندورف، کسی که من در رمان درخت فیکلی «عشق و مرگ در بالی» هشیارش کردم، کمی پیش از آن با اریک آمیلیرز «قاچاقچی اسلحه»، به من هدیه‌ای داد، کتابی جنایی با زبان اصلی انگلیسی آن «گذرگاه اسلحه» که در این سفر بین هنگ‌کنگ، مانیل، سنگاپور و سوماترا جزئی از یار سفر هارم است.

متوجه می‌شوم که برای نوشتن فیلمنامه قانع کننده است، برای این کار مطالب زیادی در دور و اطراف وجود دارند. موضوع‌گیری‌ها از موضوع‌گیری‌ها نتیجه می‌شوند. همه چیز خود را در «هیجان» خلاصه می‌کند. همیشه باید گذاشت که تصویر حرف بزند. و میز برش همیشه همفکری بکند. زبان تصویر. عمل برش. همزمان می‌خواستم کاملاً مسیر دیگری، یعنی فکر اولیه خودمان را تعقیب کنم، فکری که ناگهان با ظهور خود به درته و من، در وسط شانگهای، هجوم آورد، فکر نهصد و پنجاه میلیون چینی که بعد یک میلیارد آلمانی می‌شوند، و چون هنوز از هم جدا هستند، در جستجوی یک واقعیت ملی هستند، البته نه روی دو چرخه‌ها، بلکه همه موتوریزه شده‌اند.

تبدیل هشتاد میلیون آلمانی ناآرام، یک میلیارد آلمانی را در ناآرامی فرو برده است، اما از جمله با ساکسن‌ها و شواب‌ها مناسب است. آیا این رشد نیست! کاملاً ناآرام کننده است، این باد کردن است، چه چیزی آنها را این طور ناآرام می‌کند؟ آنها در جستجوی چه چیزی هستند؟ خدا؟ عدد مطلق؟ معنایی در پس معنا؟ بیمه شدن در برابر هیچ؟

آنها بالاخره می‌خواهند بدانند. نیازمند کمک و تهدید شده، از خود، از

همسایه وحشت‌زده خود، می‌پرسند، همسایه‌ای که در مقایسه با آلمانی‌های بیش از اندازه زیاد، به ملت کوچکی کوتوله‌ای تبدیل شده‌اند: «ما کی هستیم؟ برای چه اینجا آمده‌ایم؟ چه چیزی باعث می‌شود که ما آلمانی باشیم؟ آخر این چه شیطانی‌ست، آلمان؟»

از آنجایی که آلمانی‌ها به‌عنوان یک ملت میلیاردری، که هنوز بسیار دقیق هستند، کمیسیون‌های ملی زیادی را برای کشف کردن به کار می‌گیرند، و در حالی که کاملاً تقسیم‌بندی شده‌اند، بر ضد یکدیگر کار می‌کنند. آدم می‌تواند تصور کند: هزینه کاغذ را، این دعوای لیاقت مرکز و ایالت‌ها را، آنها آنقدر در سازماندهی‌شان غرق می‌شوند که هدف آن را گم می‌کنند.

حالا وقت من است، خودم را برای حرف زدن پیش می‌کشم. هنوز هم پیشنهاد من، خود را به‌عنوان ملت فرهنگی دیدن، فقط در حاشیه شنونده پیدا می‌کند. جزئیات و بعد کلیات نظریه من، در ابتدا، تنها در میان نمایندگان اقلیت فرهنگساز - دوازده و نیم میلیون هنرمند، از جمله چهارصد و هشتاد و هفت نویسنده - مورد بحث قرار می‌گیرد. فرهنگ چیست؟ چه چیزی تمامش فرهنگ است؟ بهداشت فرهنگ بدن است؟ و کجا، دقیقاً کجا فرهنگ می‌تواند در تولید خالصی ملی اهمیت خود را داشته باشد؟

اما دیدنی است که به زودی اتحادیه بزرگی با منافع مشترک، نه تنها کلیسا و سندیکاها، صنایع دولتی و خصوصی، بلکه تقریباً با نیروی مساوی با آنها، هجده میلیون مرد در اتحادیه نظامیان هر دو دولت آلمان، به عنوان حامل فرهنگ، و حتی در اتحادیه نجبان، به عنوان فرهنگسازان، قابل فهم باشد. آنها می‌خواهند ملت را یکپارچه کنند. این مسأله مسئولیت آنها را معنا می‌بخشد. پس از آن به کجا می‌توان رسید، اگر فقط هنرمندان، این قوم کوچکی سازمان داده نشده، سخنگوی ملت باشد. صدایی را می‌شنوم: «این شاغلان آزاد را! این سقوط اجتماعی را! رقصنده رویایی را! با سفرهای ابدی - استثنایی خودشان. آنها نباید به گونه‌ای عمل کنند که گویا فرهنگ را به اجاره گرفته‌اند. چیزی که امروز در جامعه توده‌ای این‌طور یا آن‌طور دموکراتیک ما، به حساب می‌آید، خرده فرهنگ‌های ما در کار و تعطیلات است، فرهنگ بارانه گرفته پائین - فهمیدی! - و نه این قسمت بالایی خیره‌گند».

همان طور که فکر من، که فقط برای هشتاد میلیون آلمانی بریده شده بود، توی سطل است. ضرورتاً یک میلیارد آلمانی را در ناآرامی شان و روند خودیابی ناآرام کننده شان رها می‌کنم. توده آلمانی، بخشی جدی، بخشی کم جرأت، آوازه‌خوان به درون سرنوشت عقب‌نشینی می‌کند.

باز هم هارم و درته برای من می‌مانند. هر دو قابل تشخیص‌اند. مشکلات آنها، به عنوان سرزادگان، برای من روشن است. کمی پیش از فرود دوباره همه هدف‌های جادویی خود را همراه برمی‌دارند، بچه آره، قرص ضدبارداری؛ بچه نه! بالاخره در فرودگاه بمبئی فرود می‌آیند، با یک کیلو سوسیس جگر در ساک دستی.

افکارم مخالف این است که بالاخره به آنها اجازه فرود بدهم. به کسانی که هنوز در پی جزییات‌اند، و در بخش اول زیانشان بند آمده بود، در فصل سوم بررسی می‌کنند که سوسیس جگر را نباید از هر قصابی شهر ایته‌سه هوته، که نزدیک به سی و چهار هزار نفر جمعیت دارد، خرید. بلکه باید از فاین‌کوست - کوروزه در خیابان کلیسا روبه‌روی زانکت لاورن تیوس که در چند قدمی کتاب‌فروشی گریبرز، که هارم رمان‌های جنایی و درته راهنمای «اترژي مطلوب» را از آنجا می‌خرند، خرید.

درون و پشت دو ویتترین خیلی بزرگ فاین‌کوست - کوروزه به وسیله دو برادر، با روپوش‌های سفید، تمیز و مرتب نگهداری می‌شوند. آنچه که آنجا عرضه می‌شود، شاید بتواند هارم را گول بزند، که علاوه بر سوسیس جگر، سینه غاز بو داده را هم روی ترازو بگذارد، اما برای سوسیس تصمیم گرفته می‌شود. درته شاید بتواند در کتاب‌فروشی گریبرز، به جز کتاب‌های جیبی، درباره هند و اندونزی، از ادبیات سرگرم‌کننده هم بی‌رسد و از طرف آقای گریبرز درباره درخت فیکی «عشق و مرگ در یالی» اطلاعاتی به او داده شود، اما موضوع بر سر مواد آماری می‌ماند، چون رمان بعداً باید به صورت فیلم نشان داده بشود، و درباره ایته‌سه هوته می‌گوید که این شهر فقط خیلی غیرواقعی در نزدیکی اشتور قرار دارد، چون در سال ۷۴ پدران شهر، پس از هجوم یک بیماری روانی، مسیر اشتور را به مرکز شهر تازه می‌آورند. علاوه بر این، او از فاین‌کوست - کوروزه هم حرف می‌زند، که فیلد شمعیده، به عنوان پیاده‌رو، از خیابان کلیسا جدا می‌شود. جایی که

هارم پیترز در آنجا رفقا را ملاقات می‌کند. (اریک استیون) «رت فوکس» که روزنامه حزب سوسیال دموکرات ایتسه هوئه را پخش می‌کند. در پیاده‌رو فیلد شنیده، که به مرکز هول اشتاین منتهی می‌شود، باید بحث و گفتگوی مبارزه انتخاباتی پاییزی با شهروندان انجام شود.

هارم عضو هیئت تحریریه - رت فوکس است. درته پیترز بیش از آنچه که می‌خواند از کتابفروشی گریز می‌خرد. ایتسه هوئه در سال ۱۳۳۸ پایه‌گذاری شده است. و یک کیلو سوسیال جگر آلمانی در ساک دستی، که از فاین کوست - کورزه خریداری شده و حالا به همراه هارم و درته در بمبئی فرود می‌آید، واقعاً غذای پرارزشی است.

۳

یکبار دیگر اعتراض؛ هنوز بالای سر بمبئی می‌چرخند، و اجازه فرود ندارند، چون من یک چیز را قراموش کردم، چیزی را که در دفتر یادداشت‌م بود و پیش از پرواز بایستی درباره‌اش فکر می‌شد: آینده.

اگر هارم و درته پیترز بعد از شروع تعطیلات تابستانی مسافرت کنند، نتیجه انتخابات ایالتی در نورت راین و وست فالن در اول ماه مه معلوم شده است، این مسأله برای زوج در حال پرواز من آشناست، چیزی که من نمی‌شناسم و حدس هم نمی‌توانم بزنم. تا زمانی که در حال نوشتن هستم، نتیجه انتخابات در بادن وُتن برگ برایم روشن نیست. مثل ارزش درصدی که پشت خط ممیز درصد می‌خندد و مثل دعای دموکراتیک با تسبیح. مثل اگرگی که پیش از اما قرار دارد، آینده من را غیر حقیقت‌گو می‌کند. من از کجا می‌توانم بدانم که سبزه‌ها، که در ماه مارس بالای ۵ درصد بودند، در ماه مه زیر ۳ درصد خواهند ماند؟ در نورت راین - وست فالن بیشتر خواهند آورد، دموکرات‌های آزاد (FDP)، که همیشه در آنجا ضعیف هستند، بیرون خواهند ماند؛ یا در پایان به نفع دموکرات مسیحی‌ها (CDU)، با اکثریت مطلق، در زیر خط خواهند ایستاد.

بنابراین سبزه‌ها - لطفاً عصبانی نشوند - با استدلال‌های ضعیف در زیر سه درصد خط خواهند خورد، به این ترتیب امیدواری زوند هوفنی‌ها برای مقام

چهارمین حزب، پیش از انتخابات از دست می‌رود. اما حدس زده شده است؛ سبزه‌ها دو درصد خواهند داشت، دموکرات‌های آزاد ۶، ۵ و یک بار با سوسیال دموکرات‌ها ائتلاف می‌کنند. در این صورت اشتراوس دستمال پرت نمی‌کند، که من را دوست ندارند و غرولند کنان به آلاسکا مهاجرت کند؟

آه آینده، بدون اشتراوس چه می‌کنیم؟ چه کسی می‌تواند جای او را پر کند؟ چه کسی بعد از او رؤیای وحشتناک ما را شکل می‌دهد؟ چگونه باید بدون او سرزادگانم را پیش ببرم؟ آینده در ته فنجان قهوه. من چه چیزی را می‌دانم، چه چیزی را می‌توانم از پیش بدانم. فقط حدس می‌زنم: نورت راین - وست فالن خود را حفظ می‌کند، اشتراوس هم استعفا نمی‌دهد، هنوز همه چیز امکان‌پذیر است، و هارم و درته در حال پروازند (و بالاخره فرود می‌آیند)، با این اعتقاد که وقتی در آخر تابستان به خانه برمی‌گردند، کاشف مجهولات وطنی را پیدا کنند. چرا بمبئی؟ البته هارم و درته شاید بتوانند اول در تایلند توقیفی داشته باشند؛ پروازهای ارزان اغلب مستقیم پرواز نمی‌کنند. دکتر ونت هین، راهنمای سفر ما، می‌تواند درست پس از کنترل گذرنامه‌ها، گروه کوچک را بپذیرد و بگذارد که حرف «آسیا چیز دیگری است» برای اولین بار تأثیربخش باشد. از آنجا که زوج معلم ما با تیزهوشی خود را از پیش به اطلاعات مجهز کرده‌اند، و می‌خواهند پیشنهادهای متضاد سیسی فوس را جدی بگیرند، نمی‌خواهند فقط دیدنی‌های تاریخی، بازار بانکوک و یک دورگردش با قایق را بر روی خلونگ تجربه کنند، بلکه می‌خواهند خلونگ توی و محله فقیرنشین را در نزدیکی بندر، که در کاتالوگ مسافرتی تبلیغ شده، ببینند؛ چیزی را که دکتر ونت هین با توجه به «دستمزد کمی برای راهنمای محلی» امکان‌پذیر می‌داند و آن را به‌خاطر آشنا شدن با واقعیت اجتماعی بسیار جالب می‌بیند: «اما لطفاً کفش محکمی بپوشید!».

به هر حال ونت هین گفت، برنامه‌ای را که آژانس «سیسی فوس» امکانش را وعده داده است، تجربه خواهند کرد و شبی را در کنار خانواده بزرگ معمولی فقیری، در وسط یک محله واقعی فقیرنشین خواهند گذراند: «واقعیت است، ما کمتر فکرش را می‌کردیم و آب و هوا، در اینجا، آن‌طور که من می‌بینم، در روی بالکن سایه‌دار هتل، شما را آزار می‌دهد».

البته هارم و درته شاید بتوانند اولین توقف را در بمبئی داشته باشند. و در این محل دکتر ونت هین، که به همه جا آشناست، برای اولین بار در کنار دیدنی هایی که در کاتالوگ آمده، (از جمله معبد فرقهٔ پارسایان) و در برنامهٔ «سیسی فوس» هم هست، دیدن محلهٔ بزرگ فقیرنشین «کمپ چیتا» را، که در کنار دریا قرار دارد، توصیه کند. با سه گروه از مسافران دیگر (پس از پرداخت پولی که معمول است و در کاتالوگ نیامده است)، با گرمای سی و سه درجه در سایه، دو ساعت از محلهٔ بزرگ دیدن کنند. پس از آن دکتر ونت هین، در راه برگشت با یک مینی بوس «سیسی فوس» تاریخچهٔ محله را، که چند سال پیش هنوز به نام «گلنی جاناتا» بود و در همسایگی مرکز تحقیقات اتمی هند قرار داشت، همه جانبه شرح دهد. «البته مدت زیادی طول نکشید که به خاطر مسأله امنیتی، منطقهٔ فقیرنشین، با بولدورز صاف شد. هفتاد هزار ساکنان محله به منطقه ای - کمپ چیتا - آورده شدند که در زمان باران های فصلی غرق در آب می شود. متأسفانه در همسایگی مجتمع نظامی ناوگان جنگی هند. به این ترتیب یکبار دیگر مسأله امنیت به میان آمد. زباله ها و اضافه های تولید می بینید که هند هم برای پاکسازی ضایعات، مشکلات خودش را دارد».

دکتر ونت هین به درته هم، مثل هارم، که بعد از او سؤال سستی را مطرح کرد، که آیا در این میان، در منطقهٔ پاکسازی شدهٔ جاناتا خانه هایی که به درد انسان ها بخورد، بنا شده اند، با خوشمزگی اطلاع داد: «حواستان کجاست، امروز در آنجا پارک استراحت ساخته شده است، با استخر، برای کارمندان پژوهش های اتمی هند، با زمین گلف و مرکز فرهنگی.» حالا به این شکل است. پیشرفت به همه جا خود را گسترش می دهد. در این کشور هم نخبگان از خواست ها آزاد نیستند.

به هر حال هر دو آنها شاید بتوانند در خلونگ توی یا کمپ چیتا، در این و یا در یک محلهٔ فقیرنشین دیگر اولین شوک را تجربه کنند، یا اولی را در بمبئی و دومی را (پس از پرداخت اجباری کرایهٔ خواب شب) در بانکوک. مثل مسابقهٔ خرگوش و لاک پشت، دکتر ونت هین همیشه در آنجاست، جایی که آنها فرود می آیند. تا وقتی که گروه بعد از صبحانه، برنامهٔ روز را با کمک او تعیین می کند. او آلمانی حرف می زند، به عنوان کسی که از هانور است. در محله های بزرگ

فقرنشین کمپ چیتا، سؤال‌های آنها را به هندی و جواب ساکنان غیرواقبل لمس (نچس‌ها)^۱ محله فقیر را ترجمه می‌کند، بعضی لهجه‌ها را هم می‌داند و با تاملی هند جنوبی مسلط است. به این ترتیب، درته و هارم متوجه می‌شوند که همه بچه‌ها کرم دارند و ساکنان محله باید آب آشامیدنی خود را در پیت خریداری کنند، و کمپ چیتا هم به سازمان آب شهری وصل نیست.

چون دکتر ونت هین به زبان تایی^۲ تسلط دارد، شاید بتواند هر دو را، پس از آنکه خوب هواخوری کردند - جلوی دستگاه سرد کن - به عنوان میهمان یک روزه پیش یک خانواده تایی مستقر کند. آنچه که او انجام می‌دهد، یک تجربه واقعی است. انسان هرگز چنین چیزی را فراموش نمی‌کند. بوی تعفن لجباز، پشه‌ها، موش‌های آبی، محل زندگی تنگ و مهمان‌نوازی خانواده صمیمی، که همسایه‌شان، با گرد کردن عقلشان، بچه چاق و گردی را اندازه گرفتند، تا او را در مسابقه بچه زیبا، که در روزنامه‌ای معروف نوشته شده است و جایزه داده می‌شود، شرکت دهند. هارم اجازه دارد که با سوپر هشت از بچه فیلمبرداری کند. بعد از اینکه تعداد بچه‌هایشان را پرسیدند، تلاش کردند، هر دو، با انگلیسی ساده و با حرکت دست، مشکل خود را - بچه آره، بچه نه - به میهماندار توضیح بدهند. خانواده پُر اولاد چیزی از آن متوجه نمی‌شود، اما آنها هر دو تعجب می‌کنند. و درته با وجود بی‌خوابی یادداشت روزانه‌اش را ادامه می‌دهد. در نور چراغ قوه می‌نویسد: «شادی و صمیمیت فقیران بیش از هر چیزی به من شوک وارد کرده است. آنها همیشه چیزی برای خنده دارند. این ونت هین هم نفرت‌انگیز است، اما کار و کاسبی‌اش را خوب می‌فهمد. کاری که ما می‌کنیم واقعاً مسخره است. اما کرایه پانسیون ما - ده مارک بی‌ارزش برای هر نفر - برای مخارج خانواده، یک کمک پانزده روزه است. در واقع دموکرات‌های مصرفی ما بایستی گاهی دو شب را در محله می‌گذرانند، تا بالاخره از این مازاد لعنتی اشباع بشوند...»

اما درته و هارم وقتی دوباره در هتل‌اند، خوشحال‌اند، با دستگاه خنک کننده، مستراح واقعی، زیر دوش، و در کنار یخچال با نوشابه. از آنجایی که آنها

۱- یکی از کاست‌های فرودست هند که به اعتقاد برخی‌ها نباید به آنها دست زد. م.

تنها کسانی بودند که از گروه «سیسی فوس» پیشنهاد گذراندن شب را در محله قبول کردند، دکتر ونت هین به آنها تبریک می‌گوید، به شهادتشان برای خوشحالی از واقعیت. طبیعی است که خطری نکرده‌اند. ونت هین شیشه آب سالمی از هتل، با قرص‌های مصرفی، بیسکویت و میوه‌هایی که در ورق‌های نایلونی شفاف پیچیده شده بودند، برای آنها تدارک دیده بود. (او چند سال پیش هم چند مرد آلمانی طبقه متوسط را همین‌طور مجهز به فاحشه‌خانه‌های بانکوک فرستاده بود).

در این موقعیت باید نشان داده شود که هارم - هنوز از محله ترسیده، دستش به دستگیره یخچال است - سوسیس پرواز کرده و در ورق نایلونی پیچیده شده را در میان آبجوهای صادراتی جا داده است. و ما که می‌خواهیم فیلم خود را در سال انتخابات شروع کنیم، دکتر ونت هین شاید بتواند در بمبشی یا بعد از گذراندن یک شب در محله (یا وقتی که از دیدنی‌های بالنی دیدن می‌کند)، به شیوه خود که با سرخوردگی همراه است، از دو نفر هول‌آشناینی ما درباره شانس انتخاباتی نامزدهای صدراعظمی پرسد: «آن‌طوری که می‌شنوم شما فعالیت‌های سیاسی دارید. موفقیت با بری کردن آلمان خود را نشان خواهد داد؟ همان‌طوری که شما می‌دانید، از سی سال بعد از جنگ به این طرف، بعضی حساب‌های داخلی آلمانی هنوز هم تصفیه نشده‌اند».

یا اینکه هند، تایلند، جاوه و بالی را کنار می‌گذاریم و فیلم را، کاملاً بدون دکتر ونت هین، و با راهنمای محلی مسافرت، در جمهوری خلق چین شروع می‌کنیم. در صورتی که در آنجا اجازه فیلمبرداری داشته باشیم. با همان عنوان ماندنی گاهی موافق بچه و گاهی نه، اما با این وجود یک فیلم کاملاً متفاوت.

در پکن، شانگهای، کولین، کانتون از محله‌های فقیر خبری نیست. تنها هنگ‌کنگ یکبار دیگر نشان می‌دهد که غرب چه می‌کند؛ بندگان خاص خدا و تفاوت‌های تیرک شده هر یکشنبه. ثروت‌های نجومی در کنار فقر، که خود را در محله‌های قفس گونه پهن کرده است. و حق قوی‌ترانی که بر بازار حاکم‌اند. یک جهنم (و آتش بیار آن) بر روی زمین. یک تئاتر جهانی روز؛ ژنده پوشی یا نقش فرعی و پلیسی با لباس مرتب.

چنین تضادی در چین خودنمایی نمی‌کند، بدوز این که همه چیز برابر باشد،

هم شکل است. راهنمایی پدر بزرگ هم «فقر اما تمیز» شاید بتواند روی تابلوها نوشته شود، البته اگر تابلوهایی به بلندی ساختمان‌ها وجود داشتند، تابلوهایی که روی آنها «چهار مدرنیزه کردن»، وحشت‌انگیز، با خوشحالی، آینده را می‌سازند؛ معتقد به کامپیوتر، حرص راکت، معتاد به رشد. آنها جهش بزرگ، صد شاخه گل، انقلاب فرهنگی، با باند چهار نفره را پشت سر گذاشته و به عقب رانند، با زحمت خود را جمع و جور کردند، کوه‌ها را پشت سر گذاشتند، گرسنگی را کوچک نگه داشتند، خود را تصفیه کردند، و آنگاه شمارشان زیاد شد، و بالاخره یک میلیارد به حساب می‌آیند، بدون آن که زمین‌های زیر کشت برنج، گندم، ارزن، ذرت و دانه سویا بتوانند به همین تناسب وسعت پیدا کنند. آنها خود را در شرایط خود به غرب نشان می‌دهند و می‌خواهند - همان‌طور که هر چینی مؤدبانه و دوپهلو می‌گوید - از غرب بیاموزند. از این رو توانستیم (باید) بیاموزیم.

اما خود بزرگ‌بینی غرب (به جز تجارت) فقط با نوسان به لیبرالیزه کردن چین علاقه‌مند است. چیزی که ما برای آزاد بودن هم قائلیم. گزارشگران مجله‌های «اشترن» و «اشپیگل» دختران دامن پوش را می‌شمروند، از سرهای قر زده، رد ماتیک‌ها و از چیزهایی که با لیبرالیسم غربی مشابهت دارند، عکس می‌گیرند، برای آنها متن می‌نویسند و افکار از پیش شکل گرفته شده خود را به طرف اطلاعات نادرست می‌کشانند. این درست‌تر، و به این خاطر، عادلانه‌تر به نظر نمی‌رسد که مردم چین و نظم اجتماعی آن را با دیگر دولت‌های جهان سوم اندازه بگیریم. با کشورهای که وارد ترکیب لیبرالیسم غربی و نظام اقتصادی آن شده‌اند، با آن پیامدهای فاجعه‌بار فرار از روستاها، با محله‌های فقر، خانه‌سازی‌های دزدکی و خراب کردن طبیعت، کم‌غذایی و گرسنگی، تجمل و فقر، خودسری‌های دولتی و آنچه که بیش از همه رایج است، فساد گسترده؟

اگر زوج ما از این‌ه هوشه، کنار اشتور، بخوانند (در فیلم، مثل واقعیت) به چین سفر کنند، باید پیش از آن محله‌های بزرگ فقیرنشین هند را بو کرده، گرسنگی شمال شرقی تایلند را دیده باشند و چیزهایی از فساد آندونزی بدانند و نیروی مخرب و کارآمد معسّی غربی، و نظام اقتصادی را که از طرف ژاپن تقویت می‌شود، بشناسند. اجبارهای بازار آزاد، پیشرفت به هر قیمت، حساب‌های

فراری به سوئیس و رشد فقر را.

البته درته و هارم پیترز، که در چین هم نمی دانستند آیا صاحب بچه بشوند یا نه، خیلی زود کلمهٔ استعمار نو را که از پیش می دانستند، در هند، تایلند و اندونزی، تأیید می کنند. هارم داد می زند: «آنجا، آنجا، همه جا دخالت می کنند؛ زیمنس و یونی لور ...». اعتقادهای هندی، انعطاف پذیری جاوه ای و خنده رویی تایلندی می گویند که می توان سفری به اینجا کرد. درته داد می زند: «خدای من، آدم چطور می تواند اینجا، بدون این که اطمینان ما را داشته باشد، زندگی کند». اما هر سه دولت های این کشورها مستقل هستند. آنها سرکردگی خود را نه با اعتقاد و انعطاف پذیری، بلکه با پلیس و خشونت نظامی و برتری فرقه ای و فساد اعمال می کنند، با همهٔ ابزار قدرت که به وسیلهٔ داخلی ها و یا از طرف اسلحه خانه های غربی داوطلبانه هدیه شده اند.

درته پیترز می گوید: «خب البته ما نمی توانیم شرایط اینجا را با درک مان از دموکراسی اندازه گیری کنیم».

هارم پیترز می گوید: «این روشن است، مائو هم نمی توانسته از هندوئیسم رها شود. مسایل اجتماعی برای هارم جالب است و می خواهد دستمزد هر کسی را برای یک ساعت یا یک هفته کار بداند. درته هم علاقه مند است که مسایل مدرسه را در دفتر یادداشت های خود جمع آوری کند. «پیش از این که ما به آزادی فکر در اینجا کمک کنیم، باید در خانهٔ خودمان ...».

این نظر را مسافران دیگر هم که همراه هستند، دارند. دکتر ونت هین، که هر شب علاقه دارد بایک لیوان آب پرتقال به خود جایزه بدهد، گروه کوچک و متوسط و کمی گمراه خود را درس می دهد: «غم انگیز است و به معنایی که ما غربی ها می فهمیم، در همه چیز تأثیر می گذارد، از اینجا آیندهٔ سیارهٔ ما تعیین خواهد شد. از اینجا، از پوزه های وراج و بی خبر از حقوق بشر، حقوق بشر تازه ای به ما دیکته خواهد شد. گرسنگی اروپا با رازآمیزی آسیا، من اطمینان دارم، برای همیشه تغذیه خواهد شد. همهٔ ارواح و نیروهای شیطانی - من را باور کنید، آنها وجود دارند - بر ما چیره خواهند شد».

این را ونت هین، پیش از آن که آخرین روز را در خاک هند و همان طور که علاقه داشت، بیرون از بمبئی، در یک دهکدهٔ ماهیگیری بگذرانند، می گوید. یاید

جای مناسبی برای رفع خستگی باشد، از نظر روستایی بودن هم دوست داشتنی باشد. با یک قایق قدیمی، قابل عکس گرفتن، به جزیره ماهیگیری مانوری^۱ آورده خواهند شد. در راه به طرف هتل چادری ساده اما تمیز، سوار بر گاری ای که به گرده گاوها بسته شده است، از بالای سر این چارپایان بارکش، که خوب فرمان می بردند، عکس می گیرند.

در ته می گوید: «بالاخره بدون دستگاه خنک کننده!».

هارم داد می زند: «بالاخره دریا!».

و درختان نخل، که از لابلای آنها می توان از آسمان عکس گرفت. و ساحل ماسه ای که بر روی آن لاک پشت غرق شده ای تصویر می شود. و زنان محلی، که با نارگیل های تازه و چای پذیرایی می کنند، شال های بزرگ را میان پاهای خود گره زده اند. هارم تردید می کند که برود و عکس بگیرد. در طول ساحل، به طرف دهکده ماهیگیران، دکتر ونت همین تذکر می دهد: «لطفاً با لباس». در ته چون طبیعت، درختان نخل، دریا، لاک پشت مرده و زنان با شال های گره زده کم نظیر را که می خواهند با او حرف بزنند، می بیند، ناگهان فکر می کند - «اینجا، همه چیز من را یک جوری تحریک می کند!» - حالا یک بچه: «بچه ما، می شنوی. آدم باید آن را بخواهد و نباید فقط فکر کند؛ نه فقط با سر، بلکه با شکم هم باید بخواهد که خلاق باشد، می شنوی!».

اما هارم، که تأیید می کند که همه چیز جادویی اینجا او را هم تقریباً تحریک می کند، نمی خواهد کله اش را به تعطیلات بفرستد.

هارم می گوید [با تردید]: «ما بچه دار خواهیم شد و (با تردید) او سالم به دنیا می آید. (و با تردید) حتی بدون صدمه های معمولی بزرگ می شود. (و با تردید) ما واقعاً مواظبت خواهیم کرد، تا جایی که حتی به خاطر بچه ای که آرزویش را داریم، می توانیم درباره شغلیمان هم تصمیماتی بگیریم. با این همه جور در نمی آید. من به تو می گویم، محیط زیست، سیستم مدرسه ای ما، اجبارهای تلویزیون، همه و همه، اینها بچه ما را کج و کوله می کنند، معیار می شوند. مثل خود ما، چیزهایی که ما را کج و کوله کردند، معیار هستند. و بعد تکنولوژی

جدید. تصورش را یکن، بچه ما جلوی کامپیوتر مدرسه قفل خواهد شد. البته طبیعی است که نه تنها او، همه کلاس، همه آنهايي که به سن مدرسه رسیده‌اند. خب ما می‌گوییم که از پایان سال‌های هشتاد دیگر با روش‌های قدیمی کاری نداریم، روش‌هایی که گران هستند و نیروی انسانی آموزشی در آن غیر قابل کنترل‌اند، بلکه روش‌هایی با کامپیوترهای آموزشی که از طرف دولت برای درس دادن برنامه‌ریزی شده‌اند. مستقیم در سلول‌های مغز کوچولوهای عزیز؛ تیک تاک! بس است کتاب‌های احمقانه کلفت.

کوچک یا بزرگ، فقط با یک ضرب در یک؟ باید نیم ساعت نشست. تیک تاک، فعل‌های نامعین انگلیسی؟ یک برنامه ده دقیقه‌ای. تیک تاک! آوردن واژه‌نامه‌ای که ندارم. کامپیوتر خوش دست اتاق خواب بچه، همه چیز را در خود آماده دارد. آموزش در خواب، آینده این است! و کوچولوها، با اطلاعاتشان، شماره‌ها، فرمول‌ها، فعل‌ها، مغزهای ذخیره شده، که همه چیز را می‌دانند و هیچ چیز را نمی‌دانند. و ما، درت مادر، هارم پدر، احمقانه آنجا خواهیم ایستاد، فقط با آنبوه خاطرات، اطلاعات ناقص و افکار اخلاقی در سر. و یک چنین بچه‌ای، از تو می‌پرسم، مسئولیت‌ها را می‌خواهی؟

آنها در آنجا هستند، از سخنرانی هارم هیجان زده‌اند، در وسط روستا، اگر روستا وسط داشته باشد. کلبه‌هایی درهم شکسته، کومه‌های گلی. چیزی که تورها می‌آورند، ماهی‌هایی به اندازه انگشت و آبی‌های کوچک بی‌ارزش، ماهی‌ها بر سر چوب‌های خارداری که به دیوارها تکیه داده شده‌اند، زده می‌شوند تا خشک بشوند. ماهی‌ها نه به قایق و نه به تورها تعلق دارند و آبی‌ها هم، بلکه از آن آسیایی هستند که در آنجا به آرد ماهی تبدیل می‌شوند. جمعیت ده باید پنج هزار نفری باشد، که از میان آنها سه هزار تن کودک‌اند. کرم‌دار، آشکارا بیمار، بچه‌هایی با نشانه‌هایی از صدمه‌های ناراحتی چشم. آنها گدایی نمی‌کنند، می‌خندند، بازی نمی‌کنند، فقط ساکت و زیادند.

درته که از آن همه طبیعت تحریک شده است، یک بچه، و کاملاً خلاق، یک بچه می‌خواهد، در بازگشت می‌گوید: «بچه‌ها در محله‌های فقیرنشین خیلی بامزه بودند». شب‌ها، در جلوی هتل‌های کلبه‌ای، دکتر و نتهین دربارهٔ امور ماهیگیری هند سخنرانی می‌کند: «این چیزی نمی‌آورد، اما اقیانوس هند، تا سواحل

بی‌ماهی، پر از ماهی است و می‌تواند، اگر انسان بخواهد ماهیگیری دریایی را پیشرفت بدهد، می‌تواند کمبود شدید پروتئین مردمی را که بیشترشان گیاهخوارند، از بین ببرد. زنجیره‌ای از سردخانه‌ها کار گذاشته شود، در سراسر طول ساحل تا درون کشور. اما هندیان، آنها فقط می‌توانند خود را زیاد کنند. ۵۷,۰۰۰ نوزاد در روز. هر ماه یک میلیون هندی اضافه می‌شود. چینی‌ها بایستی اینجا هم نظم خودشان را توسعه می‌دادند.»

وقتی که درته شب در زیر پشه‌بند، یک بار دیگر به مسأله بچه برمی‌گردد و مثال ونت‌هین را درباره چینی‌ها می‌آورد: «که در جمهوری خلق چین به زوجی با یک بچه کمک می‌شود.» هارم فریاد می‌زند: «نه، نه! آنها هم باید از میان بروند؟ آلمانی‌ها به من ربطی ندارند.»

آیا ناگوار خواهد بود؟ مگر بسیاری از خلق‌های فرهنگی بزرگ نیستند، که فقط در موزه‌ها شگفت‌انگیزند؟ هیتی‌ها، سومری‌ها، آرتک‌ها؟ آیا دنیایی قابل تصور نیست که در آن هزار سال بعد کودکان مردمی که تازه خود را شکل داده‌اند، جلوی جعبه شیشه‌ای بایستند، و تعجب کنند؛ درباره فرهنگ مسکن، و عادات غذایی آلمانی‌ها؟ درباره کوشش بدون ترس آنها؟ درباره دلبستگی‌های آنها؟ همه چیز، حتی درباره تنظیم خواب دیدن آنها؟ و زبان آلمانی نمی‌تواند، مثل لاتینی روم، زبان مرده‌ای بشود، اما زبانی که بتوان از آن نقل قول آورد؟ و سیاستمداران نمی‌توانند، مثل امروز، که سخنرانی خود را با فرمول‌بندی‌های لاتینی ایراد می‌کنند، درست پس از هزار سال سخنرانی خود را با نقل قولی از هولدرلین انجام بدهند: «به این ترتیب من به میان آلمانی‌ها آمدم ...» و آن را جالب کنند: «من نمی‌توانم فکر کنم که ملتی تکه پاره بشود...؟ و نمی‌تواند چنین باشد که بعد از، از میان رفتن آلمانی‌ها، فرهنگ آلمانی، به خاطر اقول آنها (و در درون آن، ادبیات) به عنوان یک تمامیت چند بعدی، درخور توجه باشد و به این خاطر حفظ بشود؟ «نه» شاید از زمانی تا زمانی چنین بوده باشد. اما آنها فقط جنگی نبودند، بلکه فقط جویندگان بی‌زبان کار، فقط بربرهای عمل‌کننده...».

در آسمان آبی می‌نویسم. هر جا که توقف کردیم، با اعتقاد روی کارت‌های فرم مسافران، در قسمت شغل، نوشتم: «نویسنده». یک شغل با ریشه، اگر اول باید کلمه باشد. یک کار زیبا، خطرناک، با غرور و سؤال برانگیز. شغلی که به

راحتی قابل تبدیل است، چیزی که مقام آلمان شرقی، یک گارد سرخ چینی، و به خصوص گوبلز می توانستند درباره اش بگویند، چیزی که ژوزف اشتراوس یکسال پیش به آلمانی و نه مثل زحمتی که لاتینی برایش دارد، گفت و نویسنده ها را «موش های صحرایی و مگس ها» نامید. (و بعدها بر سر این موضوع مشاجره ای پیش آمد، که آیا او و سخنان بعد از او فقط بعضی ها را، و یا همه را گفته اند).

با وجود این که در چین نامی از او برده نمی شود، اما هنگامی که صحبت بر سر استفاده معینی از زبان در سطح جهان است، از او هم سخن می رود. نویسندگان چینی هر قدرت کوچکی را می شناسند، که آنها را با جانوران و حیواناتی که همه چیز را می خورند، مقایسه می کنند و وسایلی را برای از میان بردن آنها آماده نگه می دارند. البته آنها وقتی که باید از فضاقت های خودشان گزارش بدهند، کمی با احتیاط حرف می زنند، از ناراحتی های سال های بد: سیاه چال، کتک با باطوم، ممنوعیت نوشتن، در معرض تماشای عمومی گذاشتن، مستخدم مستراح کردن، البته حالا گذشته است، اما تأثیر خواهد گذاشت. به این خاطر ادبیات نو، که در شکل فقیر است، ادبیاتی که نامطمئن است، «ادبیات اعجاز» نامیده می شود.

آنها سراغ همکاران آلمان شرقی را گرفتند (مرد پیری از جمع پکنی ها، چند سال پیش در یک کنگره با آنا زیگرس گفتگو کرده بود)، من توضیح دادم که ما مرتب - چهار، پنج نویسنده برلین غربی، هفت، هشت نویسنده برلین شرقی - از سال ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۷ همدیگر را ملاقات می کردیم و نسخه های دست نویس خود را می خواندیم، و از موقعیت تقسیم شده مان و زبان هنوز مشترکمان شکایت هایی می کردیم و جشن می گرفتیم. من گفتم: «تقریباً هر سه ماه»، با آبجو و سالاد سیب زمینی. خانم میهماندار یادداشتی را، مثل این که قرعه می کشد، از کلاهش بیرون می کشید، و اسم هایی را می خواند. طبیعی است که ما در رأس آنها بودیم، تا جایی ادامه داشت که بایستی می داشت. سپس ترک تابعیت ها شروع شدند، با بیرمن شروع شد.

من نام هر نویسنده و کتابش را گفتم، آنهایی که حالا در غوب زندگی می کنند، گویا میان دو دولت؛ خاری در گوشت، هم برای این آلمان و هم برای آن. و در

شانگهای، جایی که یکبار در میان همکاران نشسته بودم، هر جزئیاتی برای آنها مهم بود: کنترل مرزی، حلقه‌های سانسور، استفاده از زبان در ارتباط با نویسندگان غرب - شرق. چیزهایی که به ما مربوط می‌شود، لانه کثیف کن‌های ناآرام.

این مسأله خیلی هم دور و یا بیگانه نبود. نویسندگان چینی کوری ایدئولوژی، تنگناهای دگم را می‌شناسند. حافظه آنها تقلبی شدن زبان قدرتمند را ضبط کرده است. فقط کلمات «موش‌های صحرایی و مگس» و نه مفهوم نیروی مخرب آنها، بایستی برایشان ترجمه می‌شد. آنها گفتند: «این مسأله حتی پای کلاسیک‌های ما را هم می‌گرفت. ما باید جوانانمان را، آنهایی را که اطلاع کمی دارند، با آنها، مثل چیزهای تازه کشف شده، آشنا کنیم».

گفتگوهای ما ادامه یافت، شادمانه گرد نشسته بودیم. البته بدون خطابه سر میز نمی‌شد. (با علاقه شعرهایی از کونرت و بُرن خواندم). با چوب‌های غذاخوری چینی خیار شور، مرغابی پکنی و تخم‌مرغ‌های ژله شده صدساله را خوردیم، و از روی آن عرق ارزن را با شصت درجه الکل نوشیدیم، برای تضادها، برای حقیقت دیگری که همیشه مورد جروب‌بحث است، و طبیعتاً (همان‌طور که همیشه باید باشد) به سلامتی خوشبختی خلق چین، برای کاغذ سفید، که برای کلمات فریاد می‌زند، کاغذی که هیچ لکی ندارد و لک‌دار می‌شود. و نوشیدیم به سلامتی خودمان، موش‌های صحرایی و مگس‌ها.

در یادداشت‌های من برای «سرزادگان» دو یادداشت در پراوتز دیده می‌شوند: (پیش از این که زوج معلم به سفر بروند و یا بعد از این که در آخر اوت به ایتسه هوئه برگشتند، درته پیتزر گفت: «هارم، هنوز نه ما باید تا تمام شدن انتخابات صبر کنیم. با وجود اشتراوس من هیچ بچه‌ای به دنیا نمی‌آورم»). واقعاً خنده‌دار است، این بهانه باید از آنها پذیرفته بشود.

نیکولاس بُرن^۱ چند هفته است که در حال مرگ است. ما او را در کلینیک وست‌اندِ برلین ملاقات می‌کنیم. سرطان همه وجودش را گرفته است. بعد از یک عمل سر، که نتیجه‌اش برداشتن قسمتی از ریه‌اش بود، جمجمه وست فالتی او (که حالا تراشیده، لاغر شده) کمی آرام گرفته است؛ گفته می‌شود که سه ماه وقت دارد. از وضعی که دارد عذرخواهی می‌کند، ما کاملاً سالم در کنار تختش می‌نشینیم. همین‌که می‌خواهم از دادن جایزه دابلین به گروولد اِشپت^۲ گزارش بدهم، از ما خواهش می‌کند، به خاطر حافظه‌اش، اسامی و رابطه‌ها را از او نپرسیم. با اشاره به سرش می‌گوید که در آنجا سوراخ‌هایی وجود دارند، کلمات گویا گم می‌شوند. او ناآرام به پشت دراز کشیده است و در سقف بلند اتاق جمله‌های معترضه گم شده را می‌گردد. ایرگمارد برن قسمت بالای تخت را پایین تر می‌کشد. به پهلوی که هست، درد مداوم را بهتر تحمل می‌کند.

«بگوئید ببینم، این همه وقت شما کجا بودید...» سعی می‌کنیم طبعی حرف بزنیم و نشان ندهیم که قصد خداحافظی داریم. ما چیزی را توضیح می‌دهیم که او نباید به یاد بیاورد؛ از دوچرخه سواران پکن، و از دو ملوان کشتی چینی، که توجه درته را در شانگهای جلب کرده بودند: چطور آنها دست در دست در حال گردش، صمیمی، یک زوج. عکس او را به خنده می‌آورد، (یا فقط می‌خواهد ما را خوشحال کند، ما تأیید می‌کنیم). پس از آن خسته می‌شود، بدون آن که بتواند بخوابد؛ خیلی زیاد، داروهای فوق‌العاده زیاد.

حالا کتابش را می‌خوانم «تقلبی» کتابی که با آخرین توانش به پایان برده است. درباره چیزی است که او از پیش می‌دانسته، بیماری خود و ما. یک پوچی عادی، اتفاقاتی که دیگر نمی‌ترسانند، کاربرد وحشت. دیوانگی ناخردمندانه. هر چه بیشتر دور شدن، هنگام نزدیک‌تر شدن. به تنگنا منتهی شدن شرایط ما.

۱- نیکولاس بُرن نویسنده و شاعر در ۳۱ دسامبر ۱۹۳۷ در دویسبورگ (آلمان) زاده شد. نخستین رمان او «دومین روز» در ۱۹۶۵ در ایالت نورث راین وست فالن جایزه گرفت. رمان دیگر او نیز «آسوی تاریخ» در ۱۹۷۶ جایزه پرمر را برد. آثار دیگر او: «دنیای ماشین»، نوشته‌های کوتاه و متن‌ها ۱۹۸۰، شعرها ۱۹۶۷-۱۹۸۰، نوشته‌ها و داستان‌های کوتاه ۱۹۸۳. م

جالب است که او بچگانه، مثل همه نویسندگان، در انتظار روزی است که تقریباً خودسرانه، برای یک گفتگو درباره کتابش، در «اشپگل»^۱ برایش تعیین کرده‌اند. او می‌خواهد بداند، کی دوشنبه است.

هنوز دوستان را ترک نکرده، که البته این ترک کردنش بود، کلینیک وست‌اند را پشت سرداریم، همه چیز دوباره عادی‌ست. چیزی که دیگر به او مربوط نمی‌شود: کافه بعدی، - ما به تقویت کننده احتیاج داریم، ما! - رفت و آمد، آینده و هدف آن، تقسیم ساعت‌ها و روزهای دیگر به قسمت‌ها، مدرسه - و مسئله مالیات، آب و هوا، یعنی آنچه که تهدیدآمیز به نظر می‌رسد، ضرورتی که با نام اشتراوس نامیده می‌شود، ترس‌های دور دست یک تاکسی که می‌توان صدایش زد، سیگارها، پول خرد، تأثیر سفر تکان‌دهنده آسیا، چطور بود، تعریف کن. برای چی من نشسته‌ام: سرزادگان.

در یادداشت‌های من آمده است: «که چطور هارم پیترز در جزیره ماهیگیری هندی مانوری^۱ و در بالی صدف‌هایی را در ساحل جمع می‌کند، صدف‌هایی که شاید درته هم توجهی به آنها نداشته است. می‌خواهد در کنار آنهايي که در خانه‌اش، در ایتسه هوئه دارد، قرار بدهد، در کنار آنهايي که در ساحل اروپایی پیدا کرده است: روی پنجره، در یک ویتروین یا در تنگ شکلات‌دان قدیمی از مد افتاده».

کسی در ساحل راه می‌رود و دوباره و باز به طرف زمین خم می‌شود. او از درته و مشکلاتش فرار کرده است، که همراهش می‌روند. زن از زمانی که خواهان یک بچه است (در ضمن، برگشت‌ناپذیر)، راه طولانی را با رنج می‌پیماید، راه باریک مقدس را. با زن‌های بالی پوسته‌های برنج را که با گل‌ها تزیین شده‌اند، به معبد قربانگاه، در زیر درختان مقدس حمل می‌کند، به جایی که در آنجا باید زن سفیدپوشی که باروری می‌آورد، زندگی کند. این راهنمایی را دکتر ونت هین، که نیاز او و هارم را می‌شناسد، به آنها کرده است، او از شناخت خود نسبت به هندوئیسم این را گفته است: «ما نباید آن را به عنوان خرافات رد کنیم، بلکه آرزوهای خودمان را باید صاف و ساده عنوان کنیم».

به همین خاطر دیگر در کنار هارم نمی خوابد، می گوید: «هنوز نه، من هنوز آمادگی ندارم». به این خاطر، هارم با اخم در ساحل قدم می زند. در طرف دیگر زنان پیر در مقابل چند فینک پول خرد، یک سبد پر از صدف هایی را که هنوز از آنها آب می چکد از سینه موج ها بیرون می کشند و حمل می کنند. آسیایان صدف ها را آرد می کند و کوره دار آنها را برای خاکستر کردن می سوزاند. هارم در برابر امواج فریاد می کشد: «فکر می کنی، غروسکم، این دست نمی دهد. بالاخره اگر تو هم بخواهی، من نخواهم خواست. این معبد گندا! من بچه غیر عقلانی را نمی خواهم». بعد به زن پیری کمک می کند، کمک او به زن کمی خنده دار است، سبد را تقریباً ناشیانه می کشد. درته پیترز در بمبی و بعد در بانکوک، در بین معبد و دیدن محله فقیرنشین ها، به دنبال تابلوی هندی ای بود که آن را روی میل کوچکی در دکان کهنه فروشی پیدا می کند. که در آن شیوا در دوره کودکی در حالی که انگشت شستش را بالا گرفته، می رقصید. اما جزیره بالی، که جدا از سیزده هزار جزایر دیگر اندونزی، خود را با مراسم روزانه هندی به جهان گردانش نشان می دهد، این دبیر دبیرستان با منطق را به آن سوی احساس ها می کشد. او با کلماتی از هارم «به سفر مذهبی می رود».

شاید شالیزارهای پله وار که آسمان را در خود منعکس می کنند، جنگل های بامبوس، آتش فشان های خاموش، تهدید کننده و متبرک، مزارع کشاورزی که در خم هر جاده ای تغییر می کنند و درختانی که وسط هر روستایی را پوشانده بودند، درته را که ناگهان معتقد شده است، به نشان دادن واکنش می کشاند. او بدون آنکه بتواند مثل بالی ها خود را سر داده و راه برود، یا آنها در یک ردیف می رود و چیز برج مانندی را که آنها روی سرشان گذاشته اند، او روی دست هایش حمل می کند، کاغذ آرزوهای خود را (به سیاقی قریباتی برنج) از درختی می آویزد، که آرزوی بچه دار شدن را برآورده می سازد. آرزوی کاغذی او در میان کاغذهای دیگر می شکفت، و همه آنها یک بچه آرزو می کنند، برای بچه های دیگرشان؛ در حالی که درته اولین بچه اش را (آنجا مطمئن است که تنها اوست) آرزو می کند.

«تو همیشه کسی هستی، روح خوب»، او روی کاغذ آرزو، با دلایل کافی که در دفتر یادداشتش نوشته است، می نویسد: «من را با یک دختر تبرک کن، نام او

باید لامبون باشد»، (او این نام را از رمانی که ونت هین به او قرض داده، برداشته است؛ عشق و مرگ در بالی) و در دفتر یادداشتش، این دختر دهقان، هینریش ژولف، می نویسد: «آیا پدرم با این نام خارجی برای دختر عصبانی می شود - و با گفتن آدم نمی تواند چنین اسمی داشته باشد؛ هارت و پورت خواهد کرد - از او خواهم پرسید، چرا اسم درته را برای من انتخاب کردید».

او سنت ها را می شناسد و به تابوها پایبند می ماند. برای آنکه خلوص آرزوی خود را ثابت کند، قرص های ضدبارداری، سه بسته، را به توصیه دکتر ونت هین، راهنمای گروه مسافران، در درون سوراخ مار الهه ای می گذارد، که البته مقدس و دارای نیروی شیطانی است و در کاتالوگ شرکت مسافرتی «سیسی فوس» «زاغه خفاش» نام دارد؛ هارم هم پیشاپیش از آن عکس خواهد گرفت و یا با دوربین سوپر هشت خود فیلمبرداری خواهد کرد.

من بایستی، پیش از آن که این حادثه به صحنه فیلم تبدیل شود، تلاش می کردم این را اضافه کنم، که هارم در این میان چند بار کوشش کرد سوسیس جگر را، که با او پرواز کرده بود، به آن مرد برساند، که بی نتیجه ماند. در دِن بازار، پایتخت جزیره، که او دوستش، اووه پنس، را با نشان دادن آدرس جستجو می کند، نمی یابد. و این در حالی است که هارم همیشه عرق کرده، با سوسیس جگر در ساک دستی، هر دفعه به یک طرف فرستاده می شود. فروشندگان با کلمات زیادی که برای او قابل فهم نیستند، تقاضای خرید جنس هایشان را دارند، و اتمام برای مردانی که او را به محله های پرت و دور افتاده می بَرند. واقعیت های زیادی که توریست پسند نیستند. گرمای داغ ظهر، در حالی که درته در سایه درختان نخل هتل دراز کشیده است، برای سوسیس جگر دود داده شده هم که برای تازه ماندن در ورقه نایلونی پیچیده شده، زیاد است. برخلاف طبیعت آن است. او هم می خواهد به هتل کوتابیچ برگردد، می خواهد در جایخی یخچال قرار بگیرد.

هارم بعد از جستجوی بیهوده خود - این بار به کمک پلیس پایتخت، اما بدون آن که سوسیس را در ساک دستی داشته باشد - برای کمک گرفتن به دکتر ونت هین رو می آورد، کسی که طبیعتاً خیلی زود از مسأله خبردار می شود. و درباره شخص رابط هر تلاش غیرمستقیمی را که بی خطر هم نیست، پیش

می‌برد، تلاشی که از ابتدا به سوسیس جگر وعده داده بود: عملیات، یک برگ کاغذ فرم‌دار، واسطهٔ چینی، ختجر مالزیایی ...

این برای من مناسب نیست، که اووه ینسون مخفی شده، بتواند به معاملهٔ اسلحه کشانده شود، و بعد از به هم خوردن مذاکرهٔ آمبلیز و هارم پیتز، علاقهٔ ماجراجویانه‌ای به مذاکره اصلی پیدا شود. اشارهٔ ونت هین - که گفت دوست شما برای یک معامله به جزیرهٔ تیمور خواهد رفت - نشان می‌دهد که معاملهٔ اسلحه امکانی فراهم می‌آورد که تیمور شرقی، که ظاهراً مستعمرهٔ پرتقال بود، بتواند تا امروز هم برای استقلال خودش علیه نظامیان اندونزی بجنگد، و تیمور مانند بالی به جزیرهٔ کوچک سوندا تعلق دارد.

نه، ما خود را در این مسایل داخل نمی‌کنیم. به هر حال، این کارها، آشکارا برخلاف آرزوی درته برای بچهٔ سرزاده، نشانهٔ آن است که هر چه هارم می‌خواهد، همان می‌شود. هارم در تصورات هر روزه‌اش خود را یک پارتیزان می‌بیند. با یک هفت‌تیر روسی در دست. در جنگل‌های بارانی استوایی، در کوهستان. او فرمان آتش می‌دهد. به همراه دوستش اووه برای یک تیمور مستقل و آزاد می‌جنگد. آنها زندگی خود را در میان گذاشته‌اند؛ دیگر بگو مگوی بیشتری دربارهٔ سوسیس جگر در میان نیست.

اما سوغاتی‌های قابل بحث در برابر این شگفتی‌های رنگارنگ طبیعت تقریباً حالتی نسبی پیدا می‌کنند. در یادداشت‌های من چنین آمده است:

هارم و درته در جلوی زاغهٔ خفاش‌ها، که در تپهٔ کرش پورتال قرار دارد و صدهزار خفاش سیاه در آن آویزان هستند، با یکدیگر مشاجره می‌کنند.

طبیعی است که دربارهٔ بچه، جیع گوش خراش و سوت کشیدهٔ خفاش‌ها بلند می‌شود. بعد زاغه نقّسی می‌کشد، چیزی که فیلم نمی‌تواند نشان بدهد؛ بوی تعفن، سه چهار دوجین از خفاش‌ها خود را رها می‌کنند، بی‌صدا، زیگراگ پرواز می‌کنند، دوباره با سر از سقف آویزان می‌شوند. دهانهٔ ورودی زاغه پر از مدفوع خفاش‌ها است، که بیش از اندازه خشکیده‌اند. در درون زاغه، که تاریکی عمیق مانع از دیدن است، باید مار و یا الهه‌ای در جلد مار خفته باشد. در میان بچه‌های گدا، که گروه مسافران را به خاطر ونت هین تعقیب می‌کنند، دختران کوچکی

هستند که سبدهای گل می‌فروشدند. درته یک سبد گل می‌خرد و جلوی معبد، که پر از مدفوع است، می‌گذارد. هارم بدون توجه به گروه، فریاد می‌زند: «من دلم می‌خواهد آگاهانه یک بچه درست کنم، می‌شنوی، نه در سفر هندویی!».

و درته هم آزاد داد می‌زند: «و من با عقلی که ما صاحب آن نخواهم شد! من باید مسأله را حل کنم، باید خودم را آزاد کنم. من چیز دیگری را می‌خواهم، چیزی که برای من از درون، نه از بیرون، بخندد، چیزی فرای حس‌ها، یعنی منظورم این است، من باید آن را دنبال کنم، نیروی الهه‌ای را، به هر شکلی...». او حالا در کیف شلوغ خود دنبال چیزی می‌گردد. اول سه بسته قرص ضد حاملگی مسافرت را با حرکت زیبایی به درون زاغه پرت می‌کند. و بعد قدم برمی‌دارد، مثل این که باید به دنبال قرص‌ها به درون زاغه برود، از معبدک رد می‌شود و به درون زاغه می‌رود و گم می‌شود، روشنی لباس و موهای بلوندش در سوراخ تاریک خاموش می‌شوند.

گروه مسافران با صدای جیغ کمی وحشت‌زده می‌شوند، خود دکتر ونت همین هم نتوانست از وحشت کامل صورتش جلوگیری کند. و هارم فریاد می‌زند و در حال فرار، دوربین سوپر هشت را برمی‌دارد و فیلمبرداری می‌کند، از سیاهی عمیقی که از خفاش‌ها تکان می‌خورد، تا این که درته‌اش را، در حالی که جستجو می‌کند و می‌آید، می‌بیند.

او آرام راه می‌رود. قدم به قدم روشن‌تر می‌شود، لبخند می‌زند. خفاشی را روی موهایش حمل می‌کند. در جلوی هارم، که هنوز فیلمبرداری می‌کند، و گروه مسافران که به نرمی عقب می‌روند، می‌ایستد. او خود را با خفاش‌اش، در حالی که در محاصره بچه‌گدهای بی‌صدا است، نشان می‌دهد. لبخند می‌زند، به شکلی که گویا هرگز چنین لبخندی نزده است. خفاش را از موهایش دور می‌کند، خفاش از این کار جیغ می‌کشد. بچه‌گدهای لال دست‌هایش را لمس می‌کنند، و پاهایش را که در صندل‌ها فرو رفته‌اند، می‌خواهند به موهای بلوندش دست بکشند، موهایش را که حالا بلوندتر است. درته آشکارا با خوشبختی گریه می‌کند.

گروه مسافران خجالت‌زده روی برمی‌گردانند. (اما از میان کلمه‌های خارجی که دکتر ونت همین در گوشی می‌گوید، کلمه «کارما» را می‌شنویم). سگ حریصی

که پیش از این جلوی ورودی زاغه خوابیده بود، بلند می‌شود و خفاش مرده‌ای را می‌خورد. هارم داد می‌زند: «نه! می‌خواهم به خانه برگردم!».

در دفتر یادداشت‌م چند سؤال به چشم می‌خورد: «آیا او بعد از این اعمال باز هم در کنار هارم نخواهد خوابید؟ یا می‌خواهد چون حالا دیگر به اندازه کافی خالص و پاک شده است، اما هارم نمی‌خواهد، یعنی دیگر نمی‌خواهد، برای آن که فکر می‌کند، حالا باید یا مجبور است؟ یا نمی‌تواند، اگر چه هم زمان اجازه دارد و می‌خواهد؟»

من گمان می‌کنم هارم خودداری خواهد کرد. او (و همچنین درته) در نهایت به نسلی تعلق دارد، که ده سال پیش به اصول خودداری پایبند بودند. آنها می‌خواستند خود را از این سیستم و اجبار جنسی رها کنند. فقط خواستن باید تعیین کننده باشد. البته چیز کمی از آن باقی مانده است. در این میان هر دو به تدریج خود را با شرایط اقتصادی مصرف کردن و رابطه جنسی بی‌علاقه هماهنگ می‌کنند، اما مراحل اعتراض‌های دانشجویی به اندازه کافی رد پای خود را در ذهن‌شان به جا گذاشته‌اند، که آنها سال‌های گذشته را به‌عنوان باز مصرف مصرف شده، به عنوان مشاجره لفظی، در هر حالتی، ایستاده یا افتاده، فراخوانده و زنده نگاه دارند.

در اتاق هتل، با چشم‌اندازی به بالکن، جایی را که درته «با تبدیل آن به معبد خانگی، غیرقابل استفاده‌اش کرده است»، و خودش دقیقاً می‌داند، هارم می‌گوید: «این فراتر تو به درون عقاید است که به بخشی از وجود من شلاق می‌زند.» و ادامه می‌دهد که او حتی اگر بخواهد هم نمی‌تواند. و باز می‌گوید: که تأکید معصومانه و آنگاه انتظار خشن درته او را به نقش بازی لعنتی مجبور می‌کند، و وقتی که او نمی‌جذب کننده، نمی‌تهدیدآمیز می‌گوید، بیا، شاید من بتوانم آماده‌ات کنم. هارم سنگر کلماتش را می‌سازد: «پس، من باید این باید را عملی کنم. این کارایی (عمل) اجباری است. و دقیقاً این را نمی‌خواهم و یا نمی‌توانم، اما باید، این باید یعنی دیگران تعیین می‌کنند و آن هم با خرافات مذهبی که با من کاری ندارند. از چه کسی می‌توانی آن را بگیری. از پدر روحانی مسئول اعتراضات، از این کارشناسان پرواز به آسمان‌ها!».

گروه مسافران، که دکتر ونت هین به آنها در بمبئی نسبت به رسوم مذهبی

پارس‌ها، در بانکوک نسبت به سیستم گدایی راهبان بودایی، در جاوه هندوئیست‌های زیر تورم اعتقادات و در بالی پیروان هندوئیسم، که با وجود مجازات‌های هلندی، کودکانه به اعتقادات هندی معتقد مانده‌اند، توضیحاتی می‌دهد، از دو زوج اواسط چهل، از دو دختر دوست، اواخر سی سال، یک مادر تنومند با دختر ضعیف، یک بیوه خوشمزه کشیش پروتستان، یک کارمند بازنشسته دارایی از ویلهلمز هافن و هارم و درته پترز، که البته می‌تواند یک زوج اواسط چهل و یا یک بیوه کشیش کم یا زیادتر باشد، تشکیل شده است.

به هر حال، اعضای گروه مسافرتی از برنامه «سیسی فوس» به طور مختلف استفاده می‌کنند. یکی از زوج‌ها به دیدن محله فقیرنشین نمی‌رود. دختر نحیف مادر تنومند دیگر هیچ معبدی را نمی‌خواهد ببیند. فقط هارم و درته تصمیم می‌گیرند، بالاخره، شب را در محله بگذرانند. جلوی زاغه خفاش‌ها دو دختر دوست، اواخر سی سال، دیده نمی‌شوند و کارمند دارایی ویلهلمز هافن هم خشم خود را خالی می‌کند، و همیشه این دیدنی‌های اضافی. و وقتی که هارم و درته از گروه جدا می‌شوند و راه نامطمئنی را می‌روند، می‌گویند: «من دیگر از این جمعیت زیاد نامرتب و خسته کننده پُر سروصدا سیر شده‌ام».

گروه همیشه فقط در عکس با هم جمع می‌شوند، و یا وقتی که دکتر ونت هین صبح در صحن هتل درباره برنامه روزانه صحبت می‌کند، یا در گردش کوتاهی در مینی‌بوس فولکس واگن با دستگاه خنک کننده و یا هنگام قایقرانی در خلونگی بانکوک، یا در صحنه جنگ خروس‌ها، که البته برخلاف مقررات پلیس است، و علاقه شرط‌بندی بالی‌ها آن را دوباره امکان‌پذیر می‌کند و رابطه دکتر ونت هین باعث می‌شود که گروه مسافرتی در این جاذبه توریستی شرکت کند.

در زیر سقف برگ‌های درختان نخل، که نور را از خود عبور می‌دهند. در یک محل مناسب روستا، بعد از ساکت شدن و راجی‌های شرط‌بندی، در جریان اولین دور صحنه جنگ، ونت هین برای یک سخنرانی طولانی، همان طور که شغلش ایجاب می‌کند، بهانه‌ای پیدا می‌کند، که این سخنرانی چندبار باید ایراد شده باشد: «به چاقوی پشت پای خروس توجه کنید، که چطور آنها خیز برمی‌دارند و مقابل هم قرار می‌گیرند. و حالا فقط می‌بینید، که خروس‌ها

چگونه، همین که از جلوی چشمان احمق یکدیگر دور می‌شوند، همدیگر را پاره نمی‌کنند، بلکه خسته کننده، صلح‌آمیز، دانه‌ها را نوک می‌زنند. مثل ما انسان‌ها باید برای جنگ با یکدیگر به کار گرفته شوند، برای شغل، برای تجمع دموکراتیک، و در صورت ضرورت، در صحنه رختخواب. فقط به مبارزه معمول برای دستمزد در کشور فکر کنید، یا به قوانین جدید طلاق یا مبارزه انتخاباتی پر سروصدا که جریان دارد: خروس‌های جانبدار حزبی که خودشان را می‌درند...»

این‌ها را او آهسته می‌گوید، مین‌کنان، مثلی این که چیزی را که می‌داند برایش خسته کننده است، در زیر سقف برگ‌های درختان نخل، که صافی نور هستند، در محاصره گروه مسافران، در کنار مردان بالی، که آرام بودند و حالا با شرط‌بندی هیجان زده‌اند. که آنها چطور چمباتمه می‌زنند، چطور سیاهی عضله‌هایشان خود را نشان می‌دهد. که چطور با انگشتان نشان می‌دهند و با صدای بلند گلویشان شرط‌بندی می‌کنند. و چطور مردها خروس‌های جنگی‌شان را نوازش می‌کنند، می‌بوسند، پرهایشان را فوت می‌کنند و آنها را دوست دارند. زنان اجازه ندارند شرکت کنند، خروس‌ها با چاقوهایشان در خار پشت پا، به هم می‌پرند، فقط زنان توریست اجازه دارند. خروس شکست خورده در کنار میدان جنگ سلاخی می‌شود. روی لب بالایی درته عرق نشسته است، دختر ضعیف می‌خواهد دور بشود: «بیش از این نمی‌توان نگاه کرد». دو دختر اواخر سی سال، عکس می‌گیرند: «چه عکس‌هایی؟ کارمند بازنشسته دارایی از ویلhelm هافن داد می‌زند، با هیچ چیز نمی‌توان این طور هیجان زده شد، ببین پرها چطور پرواز می‌کنند. و هارم با دوربین سوپر هشت خود طولانی و کامل فیلم‌برداری می‌کند.

او می‌خواهد اهمیت اجتماعی و غیرعقلانی جنگ خروس بالی‌ها - چیزی را که به عنوان آرزو می‌تواند در فیلم نشان دهد - را به انجمن محلی سوسیال دموکرات نشان بدهد: «رفقای عزیز و دوستان! توتو! این یک روش حاکمانه نان و بازی است» درته هم شرکت داده می‌شود: چاقو را بس کنید!».

دکتر ونت هین می‌گوید: «ببینید، اگر خروس‌ها دیگر نخواهند بجنگند، بعد از یک مراسم، سبدي را روی آنها می‌گذارند که آنها را بر ضد یکدیگر مجبور به جنگ می‌کند، تا زمانی که سبد، براساس سنت قدیمی، برداشته نشود، پیشرفت

جنگ تضمین شده است». هارم در حالی که فیلمبرداری می‌کند، با هیجان داد می‌زند: «مثل رفقا در ایتسه هوئه!»، اگر بر یک اصل اصیل استوار باشد، دوباره انجام می‌شود.

دو خروس تازه‌نفس به میدان انداخته می‌شوند، یکدیگر را می‌درند. کمی دیرتر چاقوی سلاخی به حرکت درمی‌آید. «بچه رویت را برگردان»، این را مادر تنومند به دختر نزارش می‌گوید. پای اسلحه‌دار خروس کنده شده و به کناری گذاشته می‌شود، چاقو هم می‌تواند برای جنگ تازه و خروس تازه تیز بشود. درته فش فش می‌کند: «مردها! مردها! فقط مردها هستند که برای این کارها آماده‌اند!» دو دختر اواخر سی سال همه این چیزها را «زیبایی جنون‌آمیز» می‌بینند. کارمند دارایی با زحمت تلاش می‌کند فیلمی را در دوربین جا بیندازد: «کسی نمی‌تواند به من کمک کند؟» دکورنت هین درباره همه اتفاقات ایرادگیرانه می‌گوید: «دور تسلسل ابدی، همه چیز روان است، می‌میرد و می‌شود...» برش فیلم.

راهنمای گروه، که همیشه همان است که هست و بدون تأکیدی بر جنسیت‌اش (اما بدون گروه مسافرتی سیسی فوس و بدون هارم) در کنار معبدک هندو، با اصراری خسته‌کننده، با درته، اما رو به دریا و امواج متلاطم حرف می‌زند: «به همین خاطر شما نباید از دور و گردش هستی سرپیچی کنید، بلکه، فروتنانه وارد این گردش شده و بچه‌ای را پذیرا شوید، آن را حمل کنید، بزیابید، تا این که مرگ و شدن جاودان را... به این خاطر فردا به اصطلاح زاغه خفاش‌ها را می‌گردیم، که در آن صدهزار خفاش با سرهای آویزان به پایین...».

معلوم شده است که در چین فیلمبرداری نخواهد شد، حتی اگر شلونی، که بچه‌های ما دوست دارند او را به این نام بخوانند، بتواند در جمهوری خلق چین اجازه فیلم‌برداری بگیرد. در چین گرسنگی، مرگ گسترده متوقف شده، و شدن بزرگ! با زحمت (اگر چه دیر) زیر کنترل آورده شده است، پول کمی فقط برای بچه اول داده می‌شود. با بچه دوم، پول بچه اول هم قطع می‌شود. اگر والدین جیتی تصمیم بگیرند بچه سوم را به دنیا بیاورند، باید پول بچه اول را پس بدهند.

هارم پیترز می‌تواند با دلسردی بگوید، این غیرانسانی است، وحشتناک

است، خشونت آمیز است. بدون هر نوع آشنایی پیش از ازدواج. و بدون ارتباط دیگری پس از ازدواج. پس این‌ها با احساس خود، علاقه خود، با اضافه جمعیت، با تنگنای ادامه نسل و با خانواده بزرگی سستی خود چه می‌کنند؟ یا این که می‌توان به شکل دیگری سؤال کرد: چه عقده‌هایی در آنجا لانه می‌کنند؟ نام بیماری‌های روانی چینی چیست؟ اصلاً چینی‌ها برای عقده‌ها، بیماری‌های روحی و چیزهایی مشابه آنها، با برچسب غربی، وقت دارند؟ اگر دارند از کدام نوع عشق. یا آنها کجا می‌روند؟ آیا دنیای غرب - که البته همواره با علاقه کمک می‌کند - باید خلق چین را با پانصد هزار روانپزشک، خوشبخت کند؟ آیا به این ترتیب می‌توانیم از زیادی کارشناسان تعلیم دیده خود، در حالی که فایده‌ای هم می‌رسانند، رها بشویم؟ آیا این می‌تواند فیلم دیگری بشود، که شلوندروف و من نباید آن را بسازیم؟ اگر ما آلمانی‌ها، چون از رابطه جنسی پیش و بعد از ازدواج استفاده می‌کنیم، به جای چینی‌ها یک میلیارد می‌شدیم، بایستی تعداد روزافزونی از روانپزشکان و تحلیل‌گران روانی و مداواکنندگان را تغذیه می‌کردیم؟ و همزمان چینی‌ها، که عقده‌ها و ناراحتی‌های روانیشان ناشناخته مانده و به وسیله هیچ کس مداوا نمی‌شوند و روی هیچ میل روانکاوی دراز نمی‌کشند و جای ما را گرفته‌اند، ملت هشتاد میلیونی می‌شوند، که همواره کمی از میلیون آب می‌رود و به از میان رفتن تهدید می‌شود، و با رابطه بیش از اندازه جنسی و با عقده‌ها و ناراحتی‌های روانی ما آلمانی‌ها دچار رنج و عذاب می‌شود.

من فراموش کردم پرسیم که آیا در جمهوری خلق چین تجزیه و تحلیل روانشناسی هم وجود دارد. و آیا آدم‌ها در آنجا برای این مراسم طولانی، وقت و پول دارند و یا برای نفع بردن از بسیاری دیگر از انواع علاقه ... و یا اصلاً با کمک طب سوزنی...

کمی پس از سقط جنین، دو سال پیش، هارم و درته، به خاطر بچه آره، بچه نه، خود را به دست مداوا سپردند. جدا از هم و با هم. نتیجه زیادی به دست نیامد؛ عقده‌های متوسط مادری هارم و وابستگی بیش از اندازه زیاد درته به پدر. آنها عقاید متضادی داشتند. اما هر دو معتقد بودند که، گران و حتی خیلی گران بود. هر هفته دو ساعت. هارم گفت: «از این که به مادرم همیشه کودکانه عشق

می‌ورزیدم، از قبل می‌دانستم. تازه بدون این که برای این نظر باید پولی داد، با این پول می‌توانیم مسافرت کنیم.»

درته گفت: «در صورت امکان این مسافرت ما را به کجا می‌برد» کمی آن‌طرف‌تر، پس از آن به پدرم وصل می‌شوم، نمی‌گذارم این غرغروی پیر به تجربه‌های کهنه سبیری‌اش توی اعصابم برود.»

می‌توان آن را به تصویر کشید: زن درهم شکسته و بیوه یک جنگجو، در خانه کوچک شخصی‌اش، دهقان مارش^۱، بدون خانه دهقانی، هارم و درته روی میل بزرگ: نه دونفره، تک نفره. غرغر مادر. دعوای پدر. رؤیاهای قبلی و پیش از آن گسترده شده‌اند، تأثیر برهه^۲ مخرجی^۳ دوران بچگی دوباره نشخوار می‌شود، و مادر هارم در هاده مارشه و پدر درته در قسمت قدیمی خانه نمی‌دانند که تا چه اندازه تأثیر قدرت آنها در اینجا حک شده است، بلکه از مراقبت پسر (با شکلاتی از فاین کورزه) و دعوای سرگرم کننده با دختر لذت می‌برند. (از مادر درته که در حال ظرفشویی است، فقط در حاشیه حرفی به میان می‌آید).

من مخالفتی ندارم، اگر این بازگشت ضروری است، روانکاو می‌تواند به دکتر ونت همین شباهت داشته و با صدای او دانای خُرده‌گیر باشد: «اگر آرزوی عینی شما برای بچه با ذهنیت ترس از آن طلاق کرد، که متقابلاً تأثیر خودداری جنسی یا تضعیف قوه جنسی را به دنبال دارد، این همان پیوند مادری‌ست و همان تربیت پدری‌ست...».

اما نباید حتماً اینطور باشد. ونت همین نباید در دو نقش بازی کند. یا این که فقط، وقتی که در فیلم ما نقش‌های دیگری برای او به‌عنوان معلم تعلیمات هندی، یا به‌عنوان کشیش روستایی بالی، قابل تصور باشد.

برای مثال، شاید او بتواند زوج ما را از هتل کوتابایج با قایق‌های موتوری کرایه‌ای به جزیره بالی بفرستد، به جایی که بهشتی است. هارم و درته در آنجا، در زیر درخت مقدسی که میدان ده را زیر سایه خود می‌گیرد، مرد پیر یا کسی را که نمی‌توان سن و سالش را فهمید، ملاقات می‌کنند، که با لنگ بالیایی چمباتمه می‌زند. اما این صحنه را باید هنرپیشه‌ای بازی کند (شلوندورف، اُتو ساندر را

۱- اصطلاحی برای دهقانان شمال آلمان. م

۲- اشاره به تقسیم‌بندی مراحل کودکی، برهه دهانی و برهه مخرجی از فروید است. م

پیشنهاد می‌کند) که نقش راهنمای گروه، دکتر ونت‌هین، و تحلیلگر روانشناس را در ایتسه هوئه بازی می‌کند.

البته همه این نقش‌ها قابل تغییراند. عقده‌ها و بیماری‌های روحی ما یک تولید سریال است. ونت هین احتمالاً بتواند تحرک گروهی را تدریس کند، و یا نمایندهٔ فروشگاه کووله^۱ باشد. معلم‌هایی مثل هارم و درته در هر شهر کوچکی حومه‌ای هم وجود دارند، و ایتسه هوئه بتواند با مسألهٔ صدمه‌های نوسازی‌اش، با مشکل آشغال‌هایش و پیاده‌روآش توتلینگن نامیده شود، که من نمی‌دانم در کنار کدام رودخانه قرار دارد.

فقط بروکدورف، بروکدورف است. مثل یک انجمن دینی، با کلیسا و اطرافش، به عنوان هدیه‌ای برای محل تفریحی دوست داشتنی، اول استخری رشوه داده می‌شود و بعد از آن مجتمع ساختمانی راکتور اتمی، با دیواری دور آن، به آن پیوست می‌شود، و مجتمع ساختمانی همواره ساکت‌تر، که درست در پشت سد رودخانهٔ اِلب قرار دارد و منتظر است تا بوسهٔ شاهزاده‌ای بیدارش کند و حکم ممنوعیت دادگاه برای ساختمان لغو شود؛ برای آن نمونه‌هایی در قصه‌های کودکان ادبیات آلمانی وجود دارند. از این‌رو دخترک ما در محاصره سیم‌های خاردار، در خواب صدساله‌اش فرو رفته است. شرایط آن نمونه است، و برای تظاهرات و دخالت پلیس هم مناسب است. در همین‌جا هارم و درته چهار - پنج سال پیش با هزاران نفر اعتراض خود را نشان دادند. در اینجا بود که تقریباً خشونت به آنها ممکن شد. با گذشت زمان هر دو تغییر کرده‌اند. آنها همیشه در این‌باره با علاقه گفتگو می‌کنند: «هنوز یادت هست، چطور ما آن بالا بودیم و گاوهای نر [پلیس‌ها] آن پایین...». اینجا محل آنهاست.

با نگاهی از سد می‌توان مجتمع محاصره شده را تا ویلسترمارش و چارپایان فراواتش را برای کشتار دید. و چشم‌اندازی که خود را از سواحل برجا مانده از جذر و مد تا مدخل نزدیکی می‌گستراند و اِلب را گسترده‌تر می‌کند، و تانکرهای بزرگ، کشتی‌های بخاری قدیمی از همهٔ جهان و قایق‌های موتوری ساحلی که به هامبورگ می‌آیند و برمی‌گردند. و چشم‌انداز هنوز تا آنجا ادامه دارد، تا جایی

مسطح، که نیدر زاکسن را ساحلی می‌کند. و نگاه بی‌هدف به چیزهایی از دور دست‌ها عادت می‌کند، و شکل‌گیری ابرها بر روی آن سطح وسیع. و غروب‌های رنگی، چشم‌اندازی مناسب برای دویدنِ دوربین.

بدون توجه به بسته شدن و تهدیدی که برای ساختمان در آینده وجود دارد - باز هم دادگاهی در شِلِسویگ قرار می‌گیرد برای ۲۶ نوامبر تعیین کرده است - گوساله‌ها در آنجا می‌چرند و گوسفندان علف‌های سد را کوتاه می‌کنند، باد مسیرش را تغییر می‌دهد، جذر و مد آب فرو می‌نشیند، طبیعت احمقانه ایستاده است.

ما باید از همین‌جا، در حالی که فیلمبرداری هر بار دوباره از نو شروع می‌شود، به یوروکدورف برگردیم، این سرزاده هر بار دوباره به عقب برمی‌گردد. چه کسی در اینجا باید اجازه فیلمبرداری بدهد؟ معلم‌های ما چه نظرات دیگری دارند. درته پیترز به علت‌های حیاتی، چون بر ضد طبیعت، بر ضد انسان‌ها است، مطلقاً و البته با استدلالش، مخالفت می‌کند، که همیشه با «یک جوری» همراه است: «پس باید یک جوری صرفه‌جویی کرده و منابع انرژی دیگری را یک جوری پیدا کرد»، هارم در پی منافع کارکنان است - «آنها همیشه اولین کسانی هستند که به پرداخت مالیات‌ها هدایت می‌شوند» - با حفظ شرطی برای آن: «طبیعی است که اول باید مسأله از بین بردن و پاکسازی توضیح داده شود و بعد، در این میان، چگونگی دفن زباله است، در غیراین صورت اینجا هیچ کاری انجام نمی‌گیرد.»

درته و هارم موضع خود را گرفته‌اند. موضع مخالفت درته «یک جوری» و حفظ شرط هارم برای آن، با آنها به آسیا سفر می‌کنند، مثل سوسیسیس جگر باروده طبیعی، و مثل دعوای قابل حمل برای بچه، که موجودیت مورد سؤالش هنوز هم وابسته به مسأله انرژی اتمی است: «از کوره‌های بعدی، که در حال درست شدن‌اند، تا جایی که به بچه مربوط می‌شود، مسأله برای من تمام شده است.»

درته پیترز این را در کنار سد یوروکدورف نگفت، بلکه کمی پیش از جستجوی خوابگاه مذهبی در بمبشی گفت، جایی که هارم بعد از دیدن محله فقیرنشین کلونی جانانا، که حالا کمپ چیتا نامیده می‌شود، اسهال می‌گیرد؛ چون قرص مکافروم - پلوس را خیلی دیر خورده است.

آنها بدون گروه (و ونت هین) و با فکر مسافرت در راه هستند. هارم در وسط خیابان پر از جمعیت، شاید به خاطر این که مرکز پژوهش های اتمی هند کمی از سطح زمین بالاتر قرار دارد، شلوارش را خراب می کند، محاصره شده در میان گداها، بچه ها. چیزی که او از میان پارچه کتانی مخصوص هوای گرم بیرون می دهد، برای آنها طبیعی است. درته خجالت می کشد. هارم داد می زند: «مگر چه شده، اینجا هر کسی هر جا دلش بخواهد کارش را می کند!». مثل بچه ها راحت است (یا به عبارت دیگر: احساس می کند خود را آزاد کرده است) و خود را در شلوار بسته اش تکان می دهد. احساس می کند قسمتی از خودش است. دیگر بیگانه نیست. او چیز تازه ای را می شناسد، یک آزادی ناشناخته، که تاکنون برایش شناخته نبود. دیگر از یک طرف، از طرف دیگر نمی گوید. فریاد می زند «بالاخره» کار خوبی است. چمباتمه می زند، در کنار خیابان، میان چمباتمه زده های دیگر. یکی از آنها ماده ای را به او تعارف می کند. او آن را می جود، و مثل چمباتمه زده های دیگر، آب سرخ رنگ ماده را تف خواهد کرد.

در این میان درته میخکوب شده و عرق کتان در کناری ایستاده است. او به آنجا تعلق ندارد، بوی بیگانه می دهد. پیراهن تابستانی خط دار سفید - آبی او هیچ ایرادی ندارد. او همان طور بلوند می ماند، خیلی بلوند، خیلی اغراق آمیز بلوند. اصولاً بلوند^۱. در همین حال هارم شروع می کند به سیاه شدن، سیاه آبی، سیاه بومی، و شروع کرد، از همان حاشیه به فقیر شدن، به زودی غیرقابل شناخت، و سپس غیرقابل دست زدن. تبدیل به غیرقابل دست زدن شدن^۲، از آنهایی که در هند وجود دارند، همان طور که آمار نشان می دهد، بیش از هشتاد میلیون از آنها وجود دارند.

درته گریه می کند، فریاد می زند، جیغ می کشد و چشم بسته فرار می کند، از گداها، از زخمی ها و انبوهی از کودکان به دنبالش می دوند. بالاخره به هتل می رسد، به سالن خنک، به جایی که هارم یا پیراهن پنبه ای خنک، در حالی که بلوند ایستاده، بلوند مثل درته، او را خواهد پذیرفت و در آغوش خواهد کشید. در این باره یا علاقه با مبرن صحبت خواهم کرد. درباره آماده کردن، به تصویر

۱. آلمانی ها به کنایه می گویند: «بلوند کردن» است. م

۲. در هند کاستی به نام نجس ها وجود دارد و به همین علت غیرقابل دست زدن. م.

کشیدن و آماده کردن کارهای هنری برای استفاده از ترس. اما نیکولاس بُرن دیگر با ما حرف نمی‌زند. او غیرقابل وصف در حال مرگ است. فقط بر خودش متمرکز شده است. همان‌طوری که عادت کرده است، آن‌طور که او را می‌شناسیم، اما بدون تلاشی برای من ساختن. او نباید دیگر خود را توضیح بدهد، او دیگر هرگز فوران نخواهد کرد. دیگر شعرهای بلندی در کار نخواهد بود. هرگز نباید دیگر در بند کلمات درست باشد، اگرچه می‌داند، کلماتی که انتشار داده است، درست‌اند. چه کسی می‌تواند این‌طور، مثل او، کاملاً دقیق، نادقیق باشد؟

ما و دیگران (هافر، میکِل، بوخ، پِتر شنایدر) چهار سال تمام، هر چند ماه یکبار، از ایستگاه راه‌آهن سو^۱ به ایستگاه متروی فریدریش اشتراسه رفتیم. با نگرانی‌ای که از دست‌نوشته‌های خود داشتیم، از کنترل در مرز برلن غربی و شرقی، رد می‌شدیم. بالاخره در آنجا جمع می‌شدیم، برای تاکسی، به طرف خانهٔ شیرلیکس، بیرون می‌آمدیم: به طرف رُت کِپشن وِگ، یا کونیترنو، به طرف برلین بوخ یا سیبلی هِنچکه. در اتاق سوراخ مانند در خیابان دِرلِن باخ یا به طرف کلیسای سارا در ساختمان بلند با چشم‌اندازی از آنجا به آنجا.

بُرن همیشه همراه بود. او از اثرش آن‌سوی نادیدنی ... می‌خواند، شِدلِیش از قصه‌هایی که به بازداشت و محدود کردنش منجر شده بودند، بوخ از سند استعداد روبه تکاملش، سارا شعری برای گریه کردن، کونیرت اعلام عصر یخی بعدی، من هم نمونه‌هایی از سُول کورپر و «بوت» و براش^۲ از مجموعهٔ خشمش (ووت). وقتی چیزی نمی‌خواندیم، از چیزهایی می‌گفتیم که نباید می‌گفتیم. در صورت امکان، گاهی هم برای ساسی [منظور میکروفن است. م] در زیر کاغذ دیواری، کمین می‌کردیم، که کاملاً صاف بود.

با این که خبرچینی میان ما می‌نشست، با ما سوسیس و کیک می‌خورد و با ما سوپ کلم را قاشق می‌زد. اشتازی^۳ علاقه داشت همه چیز را بشنود، از روی نوارها پیاده کند، اما چیزی از ادبیات نیاموزد - مثل همکاران در داخل، که برای باز کردن منظور متن‌ها می‌توانند حتی به کمک مقامات احتیاج پیدا کنند. در

1- Zoo

2- Brasch

۳. سازمان امنیت آلمان شرقی. م.

غرب و شرق از سطرهای بریده بریده شده سارا چه می فهمند، از مشاهدات کویرت در گورستان، و یا کلام مرد بزن؟ آنها در پشت هر ویرگولی بوی خطری را می شنوند، از سکوت میان مصع ها هم وحشت دارند. اطمینان دارند - شرق مثل غرب - که حتماً هدفی در میان است، وقتی در ارتباط با مجموعه شاخه ها (در حاشیه)، از فرو افتادن میوه سخن می رود.

در اواخر ملاقات های ما - که باید اوایل ۱۹۷۷ بوده باشد؛ تابعیت بورمان گرفته شده بود، شیدلیشز، سارا، براش، یورک بکر به دنبال او آمدند - نیکولاس بزن از سر فصل «تقلب» خود، که هنوز برایش مطمئن نبود، خواند. ما نمی دانستیم که او می خواهد بداند که مسئله چطور به نتیجه می رسد. بعد از آن دولت بود که حرف می زد، این یکی و آن یکی (یکی نمی تواند قافیه مناسبی برای ادبیات پیدا کند و آن یکی هم).

حالا ما پراکنده زندگی کرده و بنا به ضرورت تلفن می کنیم. تلاش های بعدی ما برای ملاقات، به علت تغییر شرایط شکست خوردند. در اینجا، در غرب، خیلی سخت است که همه پارازیت های جانبی را با تمرکز بشوی. در آن زمان، شما با علاقه نوشته های خام خود را خواندید و من هم با علاقه کار خام خود را برای خودمان خواندم: زودرنج و مطمئن به خود. شیدلیش، چیزی که او را چنین غمگین کرده است. سارا، که چطور عشق او لحظه به لحظه زندگی می کند. یورک آنچه را که رهایش نمی کند. من درباره سرزادگان و این که چرا آنها در حال از میان رفتن هستند، آلمان ها.

ما شاید بتوانیم درباره فرم محتوا شده، گفتگو کنیم، مانند آن که چیزی را که در آینده اتفاق خواهد افتاد، در گذشته توضیح داده شده و همه چیز به زمان حال منتقل شود، مثل وقتی که درته و هارم پترز کودکی خود را به یاد می آورند، سال های حقه ده پنجاه و تظاهرات دانشجویی خود را «هنوز به خاطر داری، وقتی آستا^۱...» و می گذارند که موضوع کهنه شده مورد علاقه شان به امروز نشت کند و آن را از کلن و نیو مونستر، و از راه ایسه هوته با خود به جزیره بالی می گشایند، یا وقتی که هر دو در زمانی که دوچکه^۲ ترور شده است، چیزهایی را

۱. دفتری برای امور مختلف دانشجویی. م.

۲. رودی دوچکه از رهبران نامدار جنبش جوانان و دانشجویان در سال های پایانی دهه

دربارهٔ او می‌گویند که گویا انجام شده‌اند: سخنرانی‌های او دربارهٔ جهان سوم، تصمیم او برای رفتن به حزب سبزها، اگر اشمیت و گتشر^۱ از برنامهٔ انرژی اتمی خود دست نکشند و این که خطر اشتراوس را باید به حساب آورد.

یا این که من از شما می‌پرسم - نیکولاس از تو، که آیا این سوسیسی لعنتی، که برای من همیشه واقعی تر می‌شود، باید در خانه بماند یا با همهٔ عوارض جانبی، باید به طرف آسیا پرواز کرده باشد؟ آیا این شئی بیگانهٔ پرسه‌زن، نمی‌توانست سمبلی برای بیراههٔ هارم باشد.

در کلاتری دنیازار، در حالی که نشانی دوست مدرسه‌اش را می‌پرسد، به او مظنون می‌شوند. ونت هین (با سوسیسی) دربارهٔ خیلی چیزها، و طبیعتاً واسطهٔ چینی، او را آماده می‌کند، بدون این که هارم از کم و کیف قاچاق اسلحه چیزی بداند. او حتی برای خود بلیط ارزانی را برای جزیرهٔ بالی رزرو می‌کند. (چند جعبهٔ کوچک را، به عنوان وسایل جمع می‌کند). اما او در نزدیکی شورشیان فرود می‌آید؟ و در ته در این باره چه می‌گوید؟ یا این که او در فرودگاه دنیازار دستگیر شده و بازجویی خواهد شد؟ آیا همزمان سوسیسی باز می‌شود و یا فقط نمونه‌ای از آن برداشته و جای زخمی شده با چسب زخم چسبانده خواهد شد؟ و سؤال علمی‌تر این که: آیا یک سوسیسی آلمانی اینها را تحمل می‌کند؟ آیا در پایان، در حالی که یکبار دیگر مسألهٔ بچه آوه، بچه نه یه میان می‌آید، ونت هین، به عنوان نجات دهنده، هارم را از زندان آزاد می‌کند.

اما نیکولاس برن دیگر هرگز تأثیری در افکار من نخواهد داشت. تصورات ما دیگر نمی‌خواهند با هم مقایسه شوند. آنچه او را سرد می‌کند، من را به جوش می‌آورد. ده‌سالی جوان‌تر از من بود، و هرگز پرچم‌داری را تعقیب نکرد و در صف سوگند به پرچم نایستاد، و از احتمالات من، مقصر، شریک مقصر، عامل بودن، ترسی ندارد؛ زمانی که، در میان سرزادگانمان، تاریخ ده‌سال به عقب کشیده شده را به خود می‌زنم، و هفده ساله هستم، او دیگر همراه نیست، وقتی من در اوایل ۱۹۴۱ به عنوان چتر باز (در کنار ماکس شملینگ) در کیرتا پیاده می‌شوم و در همه چیز (بدون او) شرکت می‌کنم، یا نوشتن، یا کلمات: نه فقط شعرهایی برای تولد

رهبر و سرودهایی با موسیقی آنتیک که برای من زنده شده و به زمان حال می‌آیند، تیربارانِ پارتیزان‌ها، که من را لال می‌کنند، و قتل‌عام یک دهکدهٔ اوکرائینی، فرو رفته در برف، را هم پیش چشمانم می‌بینم، پیش از آن که ما آن را دود کنیم: فرمانی پرنهیب...

هارم رو به درته‌اش داد می‌زند: «به ما چه ربطی دارد؟» ما بعد از گه به دنیا آمديم. ما کاملاً برای آشغال‌های دیگر مسئولیم. اما، همه جا از ما می‌پرسند که باز هم در میان ما نازی وجود دارد؟ در حالی که همهٔ دنیا دوست دارند چنین فکر کنند، نه، ما نگرانی‌های دیگری داریم. نه این کثافت همیشگی، بلکه این که فردا چه می‌شود. این که ما سال‌های هشتاد را چگونه سال‌هایی خواهیم داشت، و آن هم بدون اشتراوس. مردی که فقط مالِ پریروز است. کسی که هنوز هم می‌خواهد استالینگراد را نگه دارد.

۵

سال‌های هشتاد که حرفش زده می‌شود، پیش روی ماست؛ و هم اکنون شروع شده‌اند، هنگامی که هارم و درته مسافرت می‌کنند. من در نوامبر ۱۹۷۹ سرگرم نوشتن هستم و تصمیم دارم فصل اول «سرزادگان» را در روز جشن ژانویه تمام کنم، درست پیش از آن که مهمان‌های ما برای گوشت و ماهی سر برسند.

به زودی دههٔ اورول^۱ به همهٔ ما هجوم خواهد آورد. «نه، جرج عزیز» شاید کتاب دیگری بتواند شروع بشود. البته، خیلی هم افتضاح نخواهد بود، یا یک جوری از افتضاح و یا حتی در بخش‌هایی، کمی افتضاح.

برای مثال، ازدحام اخبارِ روزانه، که همدیگر را خنثی می‌کنند. ما می‌دانیم و درست تا پشتِ ویرگول بعدی همه را فراموش می‌کنیم. با صدای نازکِ آشنا و قدیمی به ما درسِ عقل داده می‌شود، تا تازه‌ترین دیوانگی را به‌عنوان پیشرفت

۱. اورول نویسندهٔ انگلیسی در ۱۹۰۳/۶/۲۵ در بنگال هند (مستعمرهٔ بریتانیا) زاده شد و در ۱۹۵۰/۱/۲۱ در شهر لندن درگذشته است. از آثار او یکی هم رمان مشهور «۱۹۸۴» است که در آن دولت‌های توتالیتار را به انتقاد می‌کشد. م.

نسبی درک کنیم. این مسأله باید برای ما روشن باشد، که فقط افزایش جنگ‌افزارها می‌تواند به خواست همه جانبه خلع سلاح منجر بشود. برای دست یافتن به شناخت دموکراسی ما، هر کسی در سیستم فکری ما تغذیه شده، و کمبود انرژی با افزایش تولید پاسخ داده می‌شود. ما قرص‌ها را برای از بین بردن زیان قرص‌ها می‌بلعیم. روزهای تعطیل ما بهانه‌ای برای مصرف است، فصل‌های ما با حراج‌های فصل تمام می‌شوند. و ما خیلی هم زرنگ هستیم؛ برای آن که قیمت مواد غذایی را در منطقه پرخور و همزمان دنیای گرسنه ثابت نگه داریم، برج‌هایی از کره و کوه‌هایی از گوشت خوک می‌سازیم.

کم شدن کامبوجی‌ها در بیلان پایان سال، ثابت می‌کند که شمار کودکان گرسنه، در عمل، بیش از پانزده میلیونی است که آمار سالانه نشان می‌دهد. و چون ما برای هر چیز دهشتناکی واژه مناسبی می‌یابیم، «کمبود تأمین» هم پوششی است برای مرگ و میر چند جانبه. ما هم پاپ تازه‌ای داریم، که مثل هم‌قطارش در جای دیگر، خطاناپذیر است. در کل چنین به نظر می‌رسد که کمبود رهبران بزرگ به چشم نمی‌خورد: یک موعظه‌گر به ظاهر خوش‌نیت در واشنگتن و بیمار خشک و مقرراتی در مسکو اجازه می‌دهند چیزی برای جهان تصمیم‌گیری بشود که آنها اعلام می‌کنند. طبیعی است (که به عنوان مارک تبلیغاتی)، هنوز هم کاپیتالیسم خوب قدیمی و کمونیسم خوب قدیمی وجود دارند. فقط هر دو به خاطر حفظ دشمنی قدیمی (چیزی که تو، جرج عزیز، پیش‌بینی کرده‌ای) همیشه از هم به شکل همسانی ممتون هستند؛ دو بد نهاد پیر، که باید آنها را دوست بداریم، زیرا عشق آنها به ما پایان‌ناپذیر است. برادر بزرگ، دوقلوی دیگری دارد. اما مشاجره بر سر آن است که آیا دو قلوی برادر بزرگ یک تخمه یا دو تخمه بالای سر ما پاسداری می‌دهند.

با چنین وضع نزاری به دهه بعد وارد می‌شویم. در انشاهای مدارس و نخستین رمان‌ها تاریکی رقابت می‌کند. پیش از آن که آن شروع شود، زندگی تمام می‌شود. شاعران ما هر روز در هزار شعر صبحانه‌ای، استفرغ می‌کنند: استاد حقیقی چهار پشتک (۴ سالتو) در بی‌معنایی و نظم‌های دیگر. مسأله هم اکنون از

این قرار است: از زمانی که روشنگری به عنوان گاو مقدس خشک ایستاده، برای پیشرفت چیزی در خور مکیدن ندارد. کودکان انتخابی ما می‌خواهند، اگر هزینه راه تغییر یافته‌شان تضمین شود، پیاده شوند.

انقلابیون دردمندانه از دیروز (با اعتراض)، به درون حق مستخدمی دولت فرار می‌کنند، و هر کدام معتقد - این معیار است -، که باید ترس داشت. البته حالا مدرسی برای آموزش غلبه بر ترس وجود دارند. ما در جامعه یخ زده، با گرمای خودمان. برای آن تلاش می‌کنیم. گفته می‌شود، «در خود جمع شدن» و برای سلام کردن به یکدیگر: «کسی گفت ما در خود جمع می‌شویم»، هر چه زودتر اتومبیل کم مصرف، همه چیز را باید برای حفظ گرما پوشش داد، تضمین جلوگیری از نشست تخلیلات (در اتاق سرگرمی). جمع کردن انواع موسیقی (جدی یا سرگرم کننده) و به یک چند جفت بدیل زیبا اندیشیدن: اگر فقط نیازهای واقعی ... وقتی هر کسی فقط این همه، مثل او ... اگر کس دیگری جز او غایب نیست ... اگر من، مشروط کردم که ... وقتی دیگر، نه با روش دموکراتیک ... وقتی دموکراسی به عنوان چیزی غیر مفید ... وقتی تو یا به احتمال من ... وقتی من، فقط من حرف بزرگی برای گفتن داشته باشم...

یکبار دیکتاتور بودن. به زودی، از سال نو. درست با شروع سال‌های هشتاد. یک رؤیای قدیمی کوچک، شخصی کاملاً در عمق نشسته، رؤیایی که (مثل رؤیاهای قدیمی دیگر) همه دارند؛ بتوان پرواز کرد، از دیوارها گذشت، همیشه کودک بود، حضور نداشت، با آسمان ارتباط داشت. یازده زن پشت سر هم، آینده را دانست، کوه‌ها را جابه‌جا کرد، حق توضیح داشت، بی تضادش، بی حد و مرزش.

فقط برای یکسال. برای من کافی بود. بعد از آن دموکراسی معمولی احتمالاً می‌تواند دوباره اقدامات من را کم‌رنگ کند. البته من همه چیز را نمی‌خواهم، فقط می‌خواهم این یا آن چیز را لغو کنم. با مالکیت کنار آمدم، همان‌طور که زمان درازی است با مالکیت فکری من و دیگران کنار آمده می‌شود. هفتاد سال بعد از مرگ بنیانگذار (که من باشم)، حقوق او (یعنی من) به شکل عام‌المنفعه

درمی آید؛ و من می خواهم (به عنوان دیکتاتور) قانون مالکیت را برای هر کسی که خانه، کارخانه یا زمین کشاورزی، یا نیرویی خریده باشد یا به ارث برده است، گسترش بدهم، به گونه ای که فقط بچه ها کامل و نوه ها نصف آنها ارث ببرند و از آن استفاده کنند. متولدان آینده بدون ارث می مانند، و از دارایی جد خود محروم اند و می توانند راه را از نو...

از آنجا که من اهل صلح و آشتی نیستم، نیاستی به عنوان دیکتاتور نیروی دفاعی کشور را منحل می کردم، اما بایستی آن را برای یک ارتش پارتیزانی، که بتواند راحت حرکت کند، مجهز می کردم، به گونه ای که بتواند در درازمدت با هر نیروی اشغالگر تسویه حساب کند. زنان و کودکان هم برای خدمت در این ارتش پارتیزانی موظف اند و همزمان همه حیوانات خانگی و پدر و مادر بزرگ ها. چون ارتش پارتیزانی من خود را پایبند به روش های جنگی سنتی نمی داند، بلکه سرسخت و مقاوم برای هر شرایط تقاضا شده خصوصی - خانوادگی بسیار مطلوب است، به این خاطر، هرگز مقاومت شکسته شده را نمی فهمد. با این روش، ژم تضعیف شده و از میان رفت.

طبیعی است که به عنوان دیکتاتور روش مردم پستدانه ای داشته باشم و بگذارم که هر قاضی یک دهم همه مجازات های زندانی شدن را خود بکشد، مجازاتی که او خود تعیین کرده است. مشکل انرژی، به دستور من، با قطع برق در شب و از راه اقداماتی کمتر می شود، همه مناطق شهری را از رفت و آمد اتومبیل ها خالی کردم. علاوه بر آن (با علاقه ای که دیکتاتور به تفریحات کوچک دارد) استفاده از کلاه های گوشه دار قدیمی را، که گوشه آن از پشت آویزان می شد و در آلمان استفاده داشت، دوباره اعمال کردم. برای اتاق های خواب که شب ها سردند، و ثابت می کرد که قطع برق و کلاه گوشه دار مناسب هم هستند، و کمبود جمعیت آلمان را با باروری جبران می کند.

از این رو با توجه به شکست همه اصلاحات آموزشی و لغو آموزش اجباری عمومی، به زودی دوباره بچه های تعلیم ندیده ای وجود خواهند داشت، که با علاقه بی مانعی کتاب های ضخیم را می خوانند. و معلم سرخانه سفر کننده و

قصه‌های عشقی مناسب وجود خواهند داشت. در سراسر کشور برای همه سال‌های هشتاد، هر گفتگوی تربیتی، گسترش طرح‌های سیاست آموزشی نو و کهنه، چه شفاهی و چه کتبی، و بعدها کلمه‌هایی مثل هدف آموزش، امور تربیتی، علم آموزش درس، برنامه آموزشی، کنفرانس آموزشی کشور، ثبت آغاز مدرسه، آماده کردن و تغییر رشته و در کل همه کلماتی که امور آموزشی آلمان را تنظیم می‌کنند، ممنوع می‌شوند.

به این ترتیب تنها چیزی که هنوز - بعد از سَبک کردن بار معلم - باقی مانده، این بود که حق مستخدمان دولت کلاً لغو شود. با این کار جمهوری آلمان - که من به عنوان دیکتاتور خود را برای آن مناسب می‌دانم - تلاش مفید و هدفمند خود را برای این کشور زیبا اثبات می‌کند.

به این وسیله به بهانه «عفو عمومی» به این بینوایان، انسان‌هایی که از دهه‌ها به این طرف برای هر ریسکی فریب خورده‌اند، دوباره آزادی می‌دهم. آنها نباید دیگر تا آخر عمرشان بدون امید تأمین باشند. آنها نباید دیگر برای امتیازاتشان خجالت بکشند. دیگر هیچ حق ویژه‌ای نباید در آینده آنها را به انزوا بکشاند. بالاخره آنها هم باید بتوانند از زندگی متهورانه شیرین بچشند. در صورت امکان، با درآوردن خود به شکل ویلهم فیصر، خود را به طرف کلمه سال‌های هشتاد می‌کشم. «من دیگر هیچ مستخدمی را نمی‌شناسم، من هنوز هم فقط آلمانی را می‌شناسم.»

و پیشنهاد من به دیکتاتور همسایه شرقی این بود که: هر دو دولت آلمان بایستی هر ده سال یکبار نظام‌های خود را با یکدیگر عوض کنند، به شکلی که، به مفهوم مراعات عدالت، آلمان دموکراتیک اجازه داشته باشد در کاپیتالیسم خستگی درکند، و جمهوری آلمان هم اجازه داشته باشد، سموم بدن خود را در کمونیزم بیرون بریزد. همزمان، یک مأمور، با رعایت اصول سختگیرانه مرز مشترک، کاملاً منظم، پس گرفتن دارایی و سلب مالکیت از واحدهای تولیدی را تنظیم کند...

به این ترتیب، از چیزهای کوچکی جانبی که بگذریم، به عنوان یک دیکتاتور

آرزویی خلق می‌شوم. برخلاف آنچه که برخی‌ها، بدون آن که چشم‌اندازی را دیده‌اند، به کسی دوست دارند بگویند، چیز زیادی نیست. البته تأیید می‌کنم که این یک مقدار بهبود وضع برای ما کافیست. یکبار دیگر هارم پتزر است که حرف می‌زند - کسی که علاقه دارد دیکتاتور بزرگ باشد، و البته برای یک سال کوچک... -

درته او را برای این کار سرحال آورده است. در یک گردش، این بار به طرف کوه آتش‌فشان، در وسط جزیره، برایش فرصتی دست داد (یکبار دیگر)، تا هارم عزیزش را به شکل دلقک درآورد. درته از او، به این شکل، که در میان خرسنگ‌های آتش‌فشان جست و خیز می‌کند، بیشتر خوشش می‌آید: بچه بزرگ، جوان ابدی. یک قهرمان کتاب نقاشی شمال، که با یک باطوم بر ضد نیروهای شیطانی و غول‌ها؛ و با یک دهان بر ضد دنیای پر از شیطان می‌جنگد.

وقتی گروه مسافرتی بعد از سخنرانی ونت هین دربارهٔ این که در سال ۱۹۶۳ گونونگ آگونگ زندگی پانزده هزار نفر را گرفته است، نیم ساعتی را پس از راه رفتن در زیر سنگ‌های آتش‌فشان، همراه با آب‌لیمو، به استراحت ظهر پرداختند، هر دو خود و لوس‌بازی‌های خود را به دست خلسه سپردند. درته در حالی که از سنگ‌های آتش‌فشان برج معبدکی را می‌سازد و مثل آدمی که وظیفه دارد، در اینجا هم پوست برنج، دو سه تا پرتقال، یک مشت پُر تخم درخت سوزنی را به عنوان قربانی چال می‌کند. هارم با استفاده از پژواک قله کوه، تمرین تئاتر طبیعت را شروع می‌کند: فریاد می‌کشد «من، هارم، آمده‌ام تا با شما ارواح، شروران، آوای جنگ سر بدهم. می‌خواهم هر خرافه‌ای را از میان بردارم. بیایید بیرون! چهره زشتان را نشان بدهید! می‌خواهد دوشیزه من را براباید! می‌خواهم به شیوه آلمانی به شما درس بدهم. هفت تا به یک ضربه، یک تن علیه همه. جنگجو، مرگ و شیطان!».

جست و خیز جانورانهٔ هارم برای درته خنده‌دار است، حرف‌های او برایش خیلی هم ناخوش آیند نیستند. «هارم خواهش می‌کنم، ما اینجا میهمانیم. تو که معمولاً انعطاف‌پذیر هستی، و کوه آتش‌فشان، منظورم این است، می‌تواند

وجدآور باشد. تو نمی توانی چیز دیگری، کس دیگری را آزاد کنی؟ یعنی جامعه زیر فشار یا سرزمین پدریِ بینوا را که تقسیم شده است. بجنب، هارم، انجام بده، اگر تو در آلمان حرف می زنی. البته به عنوان دیکتاتور، چون دموکراسی، به هر حال، به زودی توی سطل خواهد بود».

و هارم به عنوان هاگوش می دهد. او، اغراق کننده، دموکرات نمونده کسی که همه چیز برایش ارزش انتخابی دارد، و هر سازش عاقلانه ای برایش مقدس است، کسی که برایش کلمه دموکراسی از پایین روزانه هفت بار تکرار می شود و اصولش از یک طرف و از طرف دیگر است. او، کسی که (با روزا لوکزامبورگ در حرف) هر لحظه برای حق دگراندیشان آماده دخالت است، خود را با نقش اش منطبق می کند و در میان سنگ های آتش فشان دیکتاتور بزرگ می شود.

طبیعی است که من هم در بازی هستم. هرگز اجازه نمی دهم که هارم پترز از قدرت خود سوء استفاده کند، و احزابی را که خود را دموکرات می نامند، ممنوع کند. درته و من، با توافق، گوش می کنیم که هارم می خواهد مالیات کلیسا را لغو کند. او به طرف قله نوفانی فریادی واقعی می زند: «کلیسا باید دوباره فقیر بشود، همان طور که مسیح فقیر بوده است»، اما او مالیات کلیسا را بدون جایگزینی لغو نمی کند: «به جای آن، فرمان می دهم، به همان مقدار مالیات پیشرفت گرفته شود، که به نفع کشورهای جهان سوم هم باشد. البته نه به خاطر آن که تأسیسات کربیه صنعتی ساخته شود. - او نه! طرح های رشد کشاورزی باید اولویت داشته باشند، تا به این ترتیب فرار از روستاها و گسترش محله های فقیرنشین شهرها پایان بگیرد».

درته به وجد آمده است. می گوید «هایل هارم». همین که می خواهم لغو تحصیل اجباری دیکتاتوریم را به هارم دیکتاتور منتقل کنم، مشاور تحصیلی (درته) با علاقه اعتراض می کند: «این ما را صدها سال به عقب می کشد. از این کار دوباره فقط مرقه ها استفاده می برند».

از آنجا که هارم، کسی که باید با برداشتن اجبار مدرسه به خواندن با علاقه و تولید بدون تحرک [منظور تولید فکری است] کمک کند، با موضوع من موافق

نیست، لغو مستخدمی دولت و لغو افراطی حق مستخدمی را به او وامی‌گذارم: انقلابی می‌شود! اما به این وسیله، بالاخره، هوایی به درون خانه می‌پیچد! بوی گندیدگی کمتر می‌شود!

او بعد از کمی دودلی - هارم و درته بالاخره به عنوان معلم استخدام رسمی می‌شوند - این مداوای افراطی را که از مدت‌ها پیش باید انجام می‌شد، برای مردم آلمان غربی می‌نویسد، یعنی چیزی را که او، با کلمات من، «آزادی مستخدمان، از سنگینی بار امتیازهای غیرانسانی» می‌نامد. درته فریاد می‌زند: «بله، ما معلمان می‌خواهیم آزاد باشیم. هارم بزرگ، ما را از حق مستخدمی رها کن».

برای من تعجب‌آور است که نه هارم و نه درته نمی‌خواهند از خدمت سربازی در پیمان ناتو صرف‌نظر کنند و ارتش چریکی مقاومت شکن من را به عنوان «آلترناتیو»، که تخریب‌کننده است و راحت حرکت می‌کند و بر ضد هر اشغال‌گری است، رد می‌کنند. علاوه بر این، هارم نظارش را دربارهٔ عقیدهٔ من می‌گوید: «فعالیت چریکی دفاعی دراز مدت، اتحاد شوروی را بیشتر از موشک‌های برنامه‌ریزی شدهٔ ما هراسان می‌کند...». اما مانع او علیه استراتژی تخریب، بالاخره من را هم قانع کرد: «آلمانی‌ها برای شیوه‌های پارتیزانی کوشش نمی‌کنند. آنها نمی‌خواهند با حيله در زیرزمین به زندگی ادامه بدهند، بلکه می‌خواهند، اگر ضرورتی پیدا شد، در میدان سلاخی فراخی از میان بروند».

به هر حال، هارم دیکتاتور، به جای نقشهٔ تیزهوشانهٔ من، برنامهٔ حقه‌بازانه‌ای را در پیش می‌گیرد؛ او بر سر خدمت سربازی و پیمان ناتو می‌ماند. همچنین بر سر خلع سلاح از راه مسلح شدن نیز خواهیم ماند. فقط اقدام فوری که انجام می‌شود، آن است که کارآموزان آموزش دیدهٔ دقیق جای همهٔ تسلیحات نظامی ارتش، از توپ تا موشک، از سلاح‌های مخرب کنترل شونده تا شکاری‌های مناسب هر آب و هوا را بگیرند، به طوری که دفاع ما و مخالف شدید با جنگ، به عنوان وسیلهٔ سیاسی، در برابر دشمن نشان داده شود. هیچ کس جرأت نخواهد کرد علیه تانک‌های کاغذی ما، که خیلی روی آنها فکر شده است، علیه خرابی و

از میان بردن موشک‌های عروسکیِ ما، علیه دکورهای مصنوعی و حشمت‌انگیز ما اقدام کند. او دیگران را به خود می‌خنداند. هیچ کس داوطلبانه خود را مسخره نخواهد کرد، روس‌ها هم نخواهند کرد. گذشته از آن، این تغییر تسلیحات هزاران محلِ کار تازه ایجاد می‌کند.

هarm خودش هم بعد از این سخنرانیِ تاریخی به بازی ادامه می‌دهد. درته تعجب می‌کند که او چگونه می‌خواهد، آن طور که من می‌فهمم، مشکل انرژی را در سال‌های هشتاد حل کند. در این جا نیروی باد و پمپ کردن گرما، مخازن عظیم خورشیدی و یک برنامهٔ سختگیرانهٔ مصرف انرژی از طرف او تأیید می‌شود. درته حتی چند راکتور اتمی را برای یک مرحلهٔ گذار، با غرولند، اجازه می‌دهد. درته پیشنهاد او را برای مکیدن نیروی ویرانگرانهٔ همهٔ کوه‌های آتش‌فشانیِ پاسیفیک، از جمله گونونگ میرایی در وسط جاوه و گونونگ آلونگی عظیم را به عنوان ذخیرهٔ انرژی، کارِ بزرگی غیرعادی می‌داند؛ اما، زمانی که هarm، دیکتاتور بزرگ، به آلمان و حل مشکلات آن تمایل نشان می‌دهد، زن او را سر جایش می‌خکوب می‌کند. او چه می‌خواهد؟ این نمی‌تواند از طرف او جدی باشد. یعنی در ارتباط با همهٔ چیزهایی که هر دو آلمان را دربرمی‌گیرد.

سپس هarm بعد از این که پیشنهاد من را برای جابه‌جا کردن سیستم‌ها در یک دوره ده ساله رد کرد، می‌خواهد دیکتاتور همهٔ آلمان باشد، همان طور که خود می‌گوید، «یک برنامهٔ میان مدت برای حل دراز مدتِ مسائل آلمان».

او از روی درخت درهم شکسته و غرق شده در میدانی از مواد مذاب فرمان می‌دهد: «ملت آلمان داوطلبانه در هر دو دولت آلمانی تصمیم می‌گیرند از هم‌اکنون بدون تضاد، با تأمین اجتماعی به سوی شادمانی بروند، بله، به سوی شادمانی، زیرا بشریت از میان رفتن را با خوشبختی استقبال می‌کند. دیگر هیچ کودکی پرورش نخواهد یافت. هر بارداری غیر عمدی قطع خواهد شد. آنگاه تابعیت هر کودک نوزادی گرفته شده و برای فرزند خواندگی به آسیا فرستاده خواهد شد. شعار آلمانی «همه چیز با هیچ»، در ادامه، برای هیچ تصمیم می‌گیرد. با تقویم انجیلی، بله، پس از هفتاد سال و اگر به درازا بکشد، بعد از هشتاد سال،

ملت آلمان، بدون جرأت کافی، از ادامه هستی خود دست می‌کشد. نهادهای آن، حقوق آن، و امور اداریش، ادعاهای آن و بدهکاری‌هایش به هیچ تبدیل خواهند شد. طبیعت، خلاء به وجود آمده را بیش از پیش پاسخ خواهد داد. دشت‌ها و جنگل‌ها فضای بیشتری به دست می‌آورند. رودخانه‌ها نفسی می‌کشند. مشکل آلمان در نهایت پاسخی یافته است، پاسخی که با قربانی شدن نوع آلمانی و پیوستگانش همخوانی دارد. البته اتریشی‌ها و آلمانی‌های سوئیس می‌توانند به این برنامه خود تعیین کرده میان مدت آلمانی‌ها بپیوندند، اما بایستی در کار نیست. راه حل من، آلمان کوچک است. و آوازه جنگ طلبی فاجعه‌آمیز ما، اگر ما باید بمیریم، آلمان زنده خواهد ماند، در نهایت، معنای صلح طلبانه‌ای یافته است. ملت رو به مرگ ما زنده خواهد ماند.

«نه»، درته دیگر همبازی نیست. خودداری او قدرت را از هارم دیکتاتور می‌گیرد. از کوه پایین می‌آید تا اعتراض کند: «گونونگ آگونگ بزرگ‌تر، مقدس‌تر، تو آن را شنیدی؟ کلمه‌ای بگو. پوزه‌اش را ببند.»

اما کوه چون سکوت می‌کند، درته خود باید این کار را بکند. می‌گوید: «این شوخی بردار نیست، الان همین جا، جایی است که من تصمیم گرفته‌ام یک بچه را در خودم حمل کنم» و به رجمش اشاره می‌کند و زمانی که او آبستن بشود. می‌گوید: «من برای یک بچه حق دارم».

او در میان انبوهی از سنگ‌های آتش‌فشان که سردتر می‌شوند، می‌گرید. و هارم با پیشنهاد ناخواسته خود، ثبت آغاز مرگ ملت آلمان، پس از تولد یک کودک مشترک، می‌خواهد فقط تسلی خاطر کوچکی برای درته فراهم آمده باشد. هارم باید قول بدهد که دیگر هرگز نقش دیکتاتور را بازی نخواهد کرد. و هارم با اشاره و تکان شدید دست، قول می‌دهد. اما درته چیز دیگری هم می‌خواهد، که او بالاخره از حرف «بچه نه» خداحافظی کرده و با «بچه آره» آشتی کند. با گفتن «فوری، همین جا. هارم، همخوابگی روی سنگ‌های آتشفشان»، او را تحقیر می‌کند....

این مسأله هارم را مجبور می‌کند تا از کوه پایین برود. او نمی‌خواهد،

نمی تواند، نمی خواهد که بخواد، نمی خواهد که بتواند. در حال دیدن از روی سنگ ها می پرد، فریادش را می شنویم: «نه، ما بس ایم، از میان رفتن، مرگ تدریجی! یکبار باید تمام بشود! با این حواله دادن به آینده، با این بیمه بازنشستگی مادام العمر! با این چشم اندازهای میان مدت.»

اما درته که او را آهسته در سرازیر شدن از کوه تعقیب می کند، باز هم خود را زندانی احساس می کند. او این طور است، دختر دهقان قوی: «فقط فریاد بزن، پسر. بیرون بریز، بالاخره تو هم خواهی خواست، چون من می خواهم. چون الهه خدایان مرا لمس کرده است. چون من تبرک شده ام. اینجا و همه جا.»

در حالی که خفاشی از روی موهایش خود را رها می کند، مازی در زیر لباس چین دارش خود را نشان می دهد و به دور ران چپش حلقه زده، می خندد. همزمان هارم هم که از کوه پایین می آید، جیغ ها را می شنود، درته خفاش را از درختی که در میدان آتش فشان رویده است، آویزان می کند. مار از رانش - اگر قیلم بتواند آن را نشان بدهد - به روی صندلی پایش می لغزد و به پهلوی در سوراخ صخره فرو می رود.

این قسمت خط نخواهد خورد. خفاش در موها و حلقه زدن مار به دور ران به همان اندازه واقعی است که خلع سلاح از راه مسلح شدن و حق مستخدمان دولت. درته در هر حال همه چیز را تجربه کرده است، و از فیلم سوپر هشت هارم، که قبلاً برگشت او را از زاغه خفاش ها ثبت کرده است، می گذرد. چون اولین خانه گردی خفاشی در لابه لای موهای بلوند درته کمی لرزش داشت. فیلم را نباید به طرف اثبات گناه به طریق کاتولیکی هدایت کرد، به این خاطر درته پیترز باید معتقد به «آبستن شدن پاک» باشد. اما من نمی خواهم در ادامه، تا زمانی که هارم و درته در بالی هستند، نزدیک شدن یک حادثه شگفت انگیز را نادیده بگیرم.

برای مثال، درته، هر شب، روی بالکن هتل، خفاشی را انتظار می کشد، او می آید، در موهایش لانه می کند، درته در یادداشت روزانه اش می نویسد: «همین الان پرنده خدایی به دیدار من آمده است. هر شب داغ شدن، آه هارم عزیز، اگر تو

می دانستی که عقل تو تا چه اندازه خرفت است...».

برای مثال، وقتی که گروه مسافرتی در برنامهٔ رقصندگانِ بالی شرکت می کنند، در حالی که مشهورترین رقصندهٔ رقص آتش، با پای برهنه، تا خاکستر کردن پوست برنج سرخ شده می رقصد، با زحمت می ترانند از رقص پابرنهٔ هارم جلوگیری کنند. بالاخره دکترونت هین و کارمند دادگستری از ویل هلمز هافن او را به مینی یوس فولکس واگن هدایت می کنند. مینی بوسی که آژانس مسافرتی «سیسی فوس» برای گردش جمعی و علمی در بالی تدارک دیده است. البته اینها حادثه های زودگذری هستند که به عنوان برش های کوچک در فیلم می آیند و نباید حتماً توضیح داده شوند. فقط یک صحنه، که در آن درته را به عنوان سخنران در یک برنامهٔ انتخاباتی در جمع زنان دولتی نشان می دهد، روشن می کند که خفاشی که ناگهان از موهای سخنرانِ دسوکرات های آزاد آویزان می شود، در ایتسه هوئه به عنوان یک عضو ییگانه، و نه به عنوان دلیلی برای پیش برد ائتلاف سوسیال لیبرال ها ارزیابی می شود.

زنانِ حلقه زده در کافهٔ سیاه، زمانی آرامش خود را پیدا می کنند که درته خفاش را به عنوان سمبلی برای دهشتناکی همهٔ سال های هشتاد معرفی می کند. آنگاه پنجرهٔ کنار دستش را باز می کند و خفاش را از لانهٔ موهایش می گیرد و در شبِ دیروقت تابستان رها می کند. بعد می گوید: «خانم های عزیز، به این وسیله می خواستم نشان بدهم که ما باید با خطر این دهه، که هم اکنون شروع می شود، روبه رو بشویم.»

ابراز احاسامات زنان خانه دار دولتی^۱ و زنانِ شاغل این صحنه را تمام می کند. پس از یک برش نرم، اگر شلوندورف بخواند، سخت، ما دوباره در بالی هستیم، در جایی که یک خفاش در مو به هیچ توضیح عاقلانه ای نیاز ندارد، بلکه فقط طبیعی دیده می شود، همان طور که در آلمان یک سوسیس جگر، در ورقهٔ نایلونی شفاف، طبیعی دیده می شود.

این درته است که دوباره در بالی هیجان زده، مظنون است. هارم نمی خواهد

۱- زنان که کمک های دولتی می گیرند. م.

از مسأله دست بکشد. هنوز هم در پی دوست دوران مدرسه‌اش است، اووه خوب و قدیمی، کسی که سوسیس جگر دود داده و در روده طبیعی پر شده را می‌بلعد. برای هارم مشکل است که وضع خودش و سوسیس را برای پلیس اندونزی توضیح بدهد. از آن گذشته چنین به نظر می‌رسد که این شئی مظنون، که در ورقه نایلونی، برای تازه ماندن، پیچیده شده، تقریباً دست خورده است. او عرق می‌کند. دکتر ونت همین که این را می‌فهمد چیزی بروز نمی‌دهد تا هارم و غذای مخصوص در خطر افتاده را از اتهام بیرون بیاورد، سوسیس هم باید نمونه‌برداری را تحمل کند و با چسب زخم معالجه شود.

بالاخره، اجازه پیدا می‌کنند که با سوغاتی آلمانی خود بروند. دکتر ونت همین در کنار آب میوه در سایه، در حالی که شئی بیگانه به آسیا سفر کرده، با وجود سی‌درجه گرمای مرطوب، گرم شده است، کم، ولی مفصل توضیح می‌دهد: «در بالی، دوست عزیز، همه چیز قابل درک نیست، آنجا آنچه که در آنجا هست، غیر قابل درک باقی می‌ماند. برای مثال دوست شما، این آقای پنین-من او را خوب می‌شناسم، اما او وجود ندارد، از این گذشته او به شما سلام می‌رساند، همچنین به خواهرش، که گربه شما را در خوابگاه پانسیون کرده است، سلام می‌رساند. او توصیه‌ای به شما دارد که همیشه به امور تربیتی آلمان، پرکار و متعهد بمانید و سوسیس جگر را، که قلباً برای آن سپاسگزار است، به عنوان سبیل گذرا بودن در نظر داشته باشید. دوست شما همچنین می‌گوید، اگر از دادن این هُل اشتابنی به دست خود نتوانید چشم پوشید، این خطر وجود دارد که عملیات انتقال جعبه‌های سنگین ضروری، خطرهایی را در خود داشته باشد. شما می‌توانید یک مشاور تحصیلی آلمانی و، سوسیال دموکرات را به خطر بیندازید، کاری انقلابی نمی‌توانید انجام بدهید و صورت همه چیز روی کاغذ می‌ماند. به عبارت دیگر، آقای پیترز عزیز، دوست شما همچنین راهنمایی دیگر هم کرد، بگذاریم سوسیس جگر آرامش خود را داشته باشد. شما باید وظیفه‌ای را انجام بدهید که مناسب شماست. جای شما در جنگ تیمور، که حداکثر تلفات را می‌دهد، نیست، بلکه در مبارزه انتخاباتی داخلی است. همان

طور که در کشور می‌گویند: مشکلات سال‌های هشتاد که پیش روی ماست. به این وسیله، امیدوارم که ما از مسألهٔ موسیس جگر راحت شویم. این موسیس تا به حال خود را به اندازهٔ کافی، به‌عنوان چیزی که کاری نمی‌تواند انجام دهد، ثابت کرده است. آنچه می‌ماند دسته‌ای از بحران‌های تند با تنش‌های متوسط است، که تمام شدنشان شروع می‌شود: یک هدیهٔ زیبا.»

دکتر ونت هین به همان شکل، با دلوپسی حرف می‌زند. او به خاطر وارد کردن تجمع یک گروه مسافرتی در فیلم - در حالی که منطقهٔ وسیع تبرک شده‌ای را با سه بار محصول سالیانهٔ برنج نشان می‌دهد - با قاطعیت می‌گوید: «یک بهشت! با آن آشنا بشوید، خانم‌ها و آقایان، پیش از آن که روح از بدنتان خارج شود».

و سیمی فوس در دههٔ آرول چه رفتاری خواهد داشت؟ سنگ او هم باید عاقلانه بشود، می‌شود که سنگ او عقلاتی از میان برده شود. همیشه وقتی هارم پیترز به کسی که سگ را می‌غلطانند و تصویری روی یک گلدان عتیقه بوده، و حالا به عنوان سمبل آزاتس مسافرتی، روی درِ مینی‌بوس فولکس واگن نقاشی شده، توجه می‌کند، به یک تفکر فلسفی تمایل پیدا می‌کند. او کار و حالت روانی سیمی فوس را با وظایف و اخلاق موسیالیم دموکرات مقایسه می‌کند: «من خودم را این طور می‌بینم، درته. درست این طور. سنگ بالا رفته، شِلپ، دوباره روی زمین قرار می‌گیرد، باز بالا، دوباره پایین. همواره، در طول زندگی. منظورم این است که هیچ‌گونه اصلاحی در این دورها صورت نگرفته که آدم فکر کند، آفرین! این شد یک چیزی، و زمانِ اصلاحِ بعدی رسیده است. این دور تمامی ندارد. هرگز، به تو می‌گویم، هرگز تمام نخواهد شد. آن پایین همیشه منتظر سنگ است».

هارم، در صورت امکان، حتی می‌گذارد که به‌عنوان سیمی فوس به درون تصویر متحرک برده شود، تا در آن اصلاح‌طلبیِ اگزیتانسیالیستی‌اش را با یک قطعه سنگِ تقریباً بزرگ، در حالی که از کوه‌های آتش‌فشان بالا می‌رود، نشان دهد. کوهی که قبلاً او را به عنوان دیکتاتور تجربه کرده است. هارم سخت‌کوش،

نفس زنان می‌گوید: «اینجا، درته»، «این دورِ هفتمِ اصلاحِ بازنشستگی است». و یا او را می‌بینیم که سنگِ شگفت‌انگیزی را از سدِ بروکدورف بالا می‌کشد (مشکل ضایعات زدایی!). می‌بینیم که سنگ، که هارم آن را با زحمت در اختیار دارد، با نیروی محرکهٔ درونی ناآرام می‌شود، خود به خود دوباره از سرازیریِ سد پایین می‌غلتد، می‌بینیم که هارم یکبار دیگر و یکبار دیگر دستش را جلوی آن قرار می‌دهد، و همزمان درتهٔ او به طرفش داد می‌زند: «بجنب هارم، تسلیم نشو! موفق می‌شوی، و یکبار دیگر. این طور، درست همین‌طور ما به سال‌های هشتاد فشار می‌آوریم. مبارزهٔ بزرگی را در پیش داریم. خستگی در آن نیست. بجنب، سست نشو، محکم بگیر! به سنگ بله بگو. اینجا، اینجا، این را کائالوگ مسافرتی هم به ما می‌گوید: همهٔ شادیِ رازدارِ سیسی فوس در این نهفته است. سرنوشت او متعلق به آن است. سنگ او مسألهٔ اوست».

و هارم به درته و کامو گوش می‌کند. اُرول نمی‌تواند او را بترساند. هارم یک قهرمان پرچِ ضدپوچی است، او قهرمان تاریخ است. آلبر کامو در هنگام جنگ، ۱۹۴۳، مقالهٔ خود را منتشر کرد. من «افسانهٔ سیسی فوس» را در آغاز سال‌های پنجاه خواندم. اما پیش از آن، بدون شناختِ به اصطلاح پوچ‌ها، بیست ساله، احمق شده در جنگی که تمام شده است، با همهٔ پرسش‌ها دربارهٔ وجود، درگیر بودم و بنابراین، صمیمی به اگزستانسیالیسم. بعدها وقتی اصطلاح پوچ‌ها برایم به آدمی تبدیل شد و من (مشغول از پوچی امیدِ مسیحی - مارکسیستی) غلتانندهٔ سنگ را به عنوان کسی فهمیدم که برای کيفرش، به بیهوده غلتاندنِ سنگ، دعوت شد، سنگ خود را جسته و گریخته و با آن خوشبخت شدم. او به من معنا می‌دهد. او همان است که هست. خدا نیست، هیچ خدایی و هیچ خدایانی آن را از من نمی‌گیرند، پس این، آنها هستند که در برابر سیسی فوس تسلیم شدند و سنگ را در کوه گذاشتند. این آخسته‌کننده می‌شود و ارزش آرزو کردن ندارد.

اما سنگ من چیست؟ توان فرسای کلماتی که مناسب نیستند؟ کتاب در پی کتابِ کتاب می‌آید؟ یا کارگر آلمانی، که کمی آزادی برای غلتانندهٔ سنگ (و

احمقِ پوچِ مشابهی)، همواره صعود آن را به کوه تضمین می‌کند؟ یا عشق با اعتیاد به سقوطش؟ یا مبارزه برای عدالت واقعی، این کارِ توان‌فرسا با تنگ‌راهِ کوهستانیش، این سنگِ بزرگِ معتاد به دره؟

این‌ها همه سنگِ من را گرد و گوشه‌دار می‌کنند. با اندیشهٔ سقوط، آن را در نقطهٔ صعود و سقوط می‌بینم. او من را هرگز سرخورده نمی‌کند. او از من، من هم از او نمی‌خواهیم رها شویم. او انسانی است مناسب من، و خدای من او بدون من هیچ است. برخی از اماکن هم نمی‌تواند با ارزش او تاخت زده شود، هیچ بهشت‌زمینی نمی‌تواند آن را بی‌فایده کند. به این خاطر به هر فکری می‌خندم، که در نهایت آرامش سنگ را بر قلعهٔ کوه وعده می‌دهد. اما به سنگ هم می‌خندم، که می‌خواهد من را قهرمان تکرار بسازد. می‌گویم «سنگ، نگاه کن، تو را این طور به راحتی برمی‌دارم. تو این طور پوچ هستی و من به آن عادت کرده‌ام، به درد مارک تبلیغاتی می‌خوری که تن به تبلیغ با سیسی فوس می‌دهد، می‌گذارد با آن سفر کنند».

۶

آتش جنگ اول جهانی (این طور گفته می‌شود) در شهر سارایوو روشن شد، جنگ دوم جهانی در شهر زندگی من دانسیگ^۱ به کار افتاد. اکنون تهران باید خود را آماده کند. همهٔ دنیا حرفش را می‌زنند، تا زمانی که نمی‌توانند دربارهٔ بهپردگی خوانوده و نتایج مسابقات حرف بزنند، یا دربارهٔ قیمت طلا و جهش آن مرتب صحبت کنند، خود را متمرکز نگه می‌دارند، بر روی گروگان‌هایی که متمرکز نگاه داشته شده‌اند، موقعیت حساسی در یک منطقه محدود شده است. درست است، بشریت تا آنجا کشانده شده است که می‌تواند تا سه بشمرد.

آیا باید به‌خاطر آن که قدرت آمریکایی‌ها و روس‌ها لرزیدن را به ما یاد می‌دهند و (از زمان ویتنام و پراگ) اخلاق خود را به ما دیکته می‌کنند، از بازی

۱- این شهر پس از شکست آلمان در جنگ دوم جهانی، بخشی از خاک لهستان شد و به گدانسک تغییر نام یافت. م.

کلمات خود دست بردارم، شادی فراوان را بگذارم تا تلخ شود، الهه هنر را مرخص کنم و سرزادگانم را، پیش از آنکه بابا و ماما یاد بگیرند، خاموش کنم؟ نام این کار احترام به قدرت احمقان بود، اجازه دادن به اعتبار اخلاق متعفن آنها معنا می داد، به معنای قبول نادیده گرفتن آن چیزی بود که سارا یوی صریحاً آن را بر سر زبان ها انداخت و شهر من را ویران کرد، و من همزمان، یا کلماتم، شهر دانسیگ را که امروز گدانسک می نامند، دوباره برپا کردم. هیچ قدرتمندی را برای پیش گیری از من نیست. آنها خنده آوردند و حقه بازانی در بالا. بسا جرات تمام با آنها سخن می گویم، که قابلیتی ندارند تا برای نوشتنم، مزاحمتی ایجاد کنند. در واقع همه چیز باید (هم در سرم و هم روی کاغذ) همزمان انجام بگیرد. سفر طولانی آسیا تمام می شود، اما هنوز هم هارم و درته را در خانه می بینم که برنامه عرضه شده «سیسی فوس» را ارزیابی می کنند: «اینجا را، اینجا را نگاه کن، حتی با نقل قولی از کامو درباره افسانه سیسی فوس، تبلیغ می شود».

در همان حالی که درته متن تبلیغاتی ادبی را نقل قول می آورد: «مبارزه در برابر قله، قلب انسان را شاد می کند...»، از دکتر وت هین در بالی می شنوم که این بار در یک مجتمع معبد هندویی نقل قول را ادامه می دهد: «ما باید سیسی فوس را به عنوان یک انسان خوشبخت تصور کنیم».

و هارم کمی پیش از شروع سفر می گوید: «روشن است، ما بچه دار می شویم. دیگر مثل احمق ها و راجی نمی کنیم. من کاملاً مصمم هستم. آن هم در بالی...» در هتل کوتایچ می شنوم که یکریز حرف می زند: «بله درست است، درست است، من گفتم. گفتم. اما دیگر آن طور نیست. به هر حال نه با این عجله، اول باید روی آن کار کرد. همین جا، همین و بس». این کاملاً شوک وارد می کند.

درته خود را کاملاً به «گند کشیده شده» احساس می کند. یا دقت مهره مقدس باروری هندی را در دستمال کوچک رنگی می پیچد - «معذرت می خواهم، من هم کارهایم را بی سروته می بینم، عزیز من» - همان طور که در ایتسه هوئه ساک کوچک تازه اطو شده خود را با علاقه برای مسافرت آماده کرده است: «و اگر حامله برگشتم، بلافاصله خود را توی انتخابات پرت می کنم. کمک مالی برای مادرانی که شاغل هستند و اینجور چیزها...».

هارم، برعکس، خود را به هدف مسافرت آماده می کند که «اضطراب سیاسی

آلمان را» در خانه جا بگذارد. اما در هنگام قدم زدن او در ساحل یا در وقت خرید آخرین یادگاری مسافرت «و در اینجا دستبند عاج و مار برای درته عزیز»، سیاست همیشه خود را دخالت می دهد: «اینجا چیزهای زیادی من را مشغول کرده است. ابتدا در بمبئی شروع شد. وقتی ما برگشتیم آنها را به شکل چند نظریه درمی آورم. تذکری برای سرایشی شمال - جنوب. به طور روشن باید درباره آن حرف زد. و در ضمن در مبارزه انتخاباتی».

در صورتی که شرایط جهانی به ما اجازه بدهد، که فیلم را در فصل مسافرت تابستانی بسازیم، نباید مبارزه انتخاباتی، که در تقویم جیبی هارم همسفر آنهاست، از سر معلمان متعهد (درته و هارم)، که پر از مزخرفات دیگران است، بیرون برود. هارم در زیر درختان نخل ساحل برای خودش برنامه ریزی می کند: «دوم سپتامبر خرید صبح در کلینگ هاوزن. پنجم سپتامبر گفتگو با سبزه ها و ویلستر و در برابر جمعیت شرکت کننده. دوازدهم سپتامبر برگزاری برنامه انتخاب کنندگان جوان در گلوک استاد. هفدهم سپتامبر بحث خیابانی در پیاده رو...».

هارم در ساحل، در برابر امواج خشم آلود قرار داده می شود، یا به دسته ای از مرغابی ها برمی خورد که در یک مزرعه برنج در حال پازدن اند، او را در جایی قرار می دهد، که همواره مخالفی را در برابر خود بیابد، تا مبارزه انتخاباتی اش را تمرین کند. بعدها در بالی - در حالی که درته به شکلی مذهبی گردش دوره حاملگی را در بیرون شهر انجام می دهد - می شنوم که هارم بر ضد اشتراوس و بعد از او در مخالفت با اشتولتن برگ و آلبرشت حرف می زند: «این آقایان برای سال های هشتاد چه چیزی دارند که به ما عرضه کنند!» جملات ساده ای که به دنبال نوشته پیچیده از یک طرف و از طرف دیگر می آیند، همچنین درباره دبیرستان و آینده فرستنده شمال آلمان، درباره حفظ محیط زیست و مشکل از میان بردن زیاله ها.

هارم تلاش می کند، سخنرانی از پیش برنامه ریزی شده را با جملات وزینی ایراد کند: «تأکید ما برای گسترش محدود انرژی هسته ای، که درباره آن خوب اندیشیده شده است، تأیید یک نوعی روشن به تأسیسات بازسازی است!».

یا: «ضرورت ملحق تر کردن ناتو نباید ما را به آنجا پیکشاند که هدف واقعی

خود، خلع سلاح، را به دست فراموشی سپاریم!»، و به نظر او باز هم «کشورهای صنعتی برای جهان سوم مسئول اند».

در حالی که در دوردست‌ها، مثل هر روز، زنان پیر سبد صدف‌ها را از دل امواج پر کرده و حمل می‌کنند، او خواهان تغییر این وضع است: «گفته‌های سال‌های هفتاد: ثروتمندان همواره ثروتمندتر و فقیران فقیرتر می‌شوند، نباید برای سال‌های هشتاد اعتبار داشته باشند...».

و سخنان وزین دیگر. فولکر شلوندورف بایستی موفق می‌شد که بگذارد، سخنانی که در برابر ضربه‌های امواج ولرم و دسته‌مرغابی‌ها پرتاب شدند، با ابراز احساسات جلوی دوربین و یا با فریاد هووووو همراه باشد. در هنگام خرید پیش از ظهر در کلینگ هومین، همزمان با مراسم انتخاب کنندگان جوان، در یک کافه پر دود در ویلستر. مثل مشاجره بر سر یک بچه سرزاده، زمان هم یکبار دیگر درهم ریخته می‌شود، همراه با مکان با هم. همه چیز به زمان حال آورده می‌شود، فقط سوسیس جگر - دویاره حضور دارد - توان آن را دارد که خود را متحول کند، خود را تغییر دهد. او وقت خود را به بطالت می‌گذراند. چیزهای دیگر هم از ایتسه هوته به آسیا و برعکس کشیده می‌شوند. اینجا و آنجا یک جوری به می‌آیند و همخوانی دارند. چیزی که نباید اینجا آبیاری بشود، آنجا می‌خواهد آبیاری بشود. خاک سنگین ویلستر مارش، ایجاد مزرعه پرباب در جزیره توریستی. و محله فقیر و خیس لجن‌زده خلونگ توی در بانکوگ اجازه نمی‌دهد که به منطقه محاصره شده تأسیسات هسته‌ای در دست ساختمان بروکدورف منتقل شود؟

آنها دست‌کم از نظر مساحت مناسب هم هستند. و آینده هم این مهاجرت را خواهد داشت. به هر حال ما آن را نشان می‌دهیم (با برش‌های ترم و سخت) و مشکل حمل و نقل را صرفه‌جویی می‌کنیم. پنجاه هزار ساکنان محله‌های فقیر آسیای جنوب شرقی، درست در پشت سد آلب زندگی می‌کنند، به هم فشرده، در منطقه در دست ساختمان. سرپناه‌هایی با حلبی‌های پهن که بر روی تیرک‌های بلند شکستی قرار دارند، در لجن، کثافت فاضلاب و در محاصره گاو‌ها، گوساله‌ها، که در مراتع سرسبز مشغول چرا هستند. سبز سیر، گویا از لوله خمیر رنگ با فشار بیرون آمده است. در بالا هم آسمان شمالی آلمان.

هارم و درته همه اینها را از بالای سد می بینند و یا یکبار دیگر بازی می کنند، هم زمان از بالای سد تماشا می کنند، امامت شبانه خود را در محله فقیرنشینی که سیمی فوس عرضه می کند: «تجربه کردن آسیای بدون بژکا!». هارم می گوید، همه اینها قابل تصورند، و به این خاطر قابل تصور که واقعاً با عقل جور می آید (کاملاً مناسب با سر). به همین علت برای او مشکل نیست که هر بار خود را از بمبئی یا جزیره روئایی اش به کلاس مدرسه کایزرکارل (که به اسم کوچک شده ک.ک. خوانده می شود) انتقال بدهد. آنها قوری خود را در برابر سئوالات دانش آموزان می بینند: «مسافرت چطور بود؟»، «بالاخره شما الان حامله اید؟»، «همسر شما چه موقع بچه دار خواهد شد؟»، «چی؟ علامت اشتباه»، «به همین راحتی ما آلمانی ها باید از میان برویم، در حالی که هندی ها و چینی ها همین طور زیاد و زیادتر می شوند؟».

دکتر ونت هین برای این سئوالات پرخاشگرانه دانش آموزان، در واقع، شکوه و شکایت، (همان طور که هارم و درته به راهنمای مسافرت شکایت کردند)، مثل کسی که از نیمه خواب به هم ریخته اش پریده باشد، توانست غرغرتان جواب طول و درازی را در حال راه رفتن در باغ نخل هتل کوتابیچ آماده نگه دارد: «نه فقط این، بچه های عزیز، بدتر از آن هم اتفاق خواهد افتاد. هندی های علاقه مند به مسافرت، رومتاییان مصر، مکزیکی ها و جاوه ای های زیاد و شاید هفت درصد از یک میلیارد چینی بندهای خود را پاره کرده و سرزمین سراسر آفتابی خود را ترک خواهند کرد و پس از تلفاتی مناسب با این مهاجرت، اما هنوز پرشمار، کنار ما، در خانه نشست خواهند کرد: به تدریج، با فشار، با موج و بالاخره سیل آسا و در نهایت توقف ناپذیر. شما می توانید حساب کنید، بچه ها، و از آقا و خانم پیترز آموخته اید که جمعیت انسانی تا سال دو هزار یک سوم پُر، بیشتر شده و به هفت میلیارد خواهد رسید، که از آن، چهار میلیارد در آسیا، تنگ و فشرده به هم چمباتمه خواهند زد ما هر روز اضافه شدن صدو هفتاد هزار آدم کوچک را به حساب می آوریم. آنها می خواهند به هر جایی بروند. چنین زیادی جمعیتی مسیر خود را، با تلاش، بری رسیدن به هدف طی می کند. اروپا با سیستم اجتماعی خود، با حقوق بشر خوش نوشته خود، با وجدان ناخوش آیند مسیحی اش خود را عرضه می کند. فقط وحشت نکنید، بچه ها. این مردم پر تلاش

و آگاهند. آنها کارها را از ما خواهند گرفت. آنها زودتر از ما یاد می گیرند و به جای زیادی هم احتیاج ندارند. برای هر خانواده بزرگ دو اتاق کافی ست. برای آنها هیچ اتاق سرگرمی ای ضروری نیست. آنها بدون کمک سرزادگان، با نظم خود را افزایش خواهند داد. آنها برای چیزی که ما می سازیم، در حال رشدند.

در همین زمان شما، بچه های عزیز، استراحت کنید، آرامش داشته باشید و می توانید خود را فراموش کنید. این مسأله شروع شده است؛ در انگلستان، فرانسه، پیش ما، این مردم خیلی زود خود را به آب و هوا عادت می دهند. چرا «جوانان جاوه ای»، همان طور که نام یک سیگرسازی هلندی است، نتوانند خود را آلمانی احساس کنند. چرا ما نتوانیم، با آنکه می خواهیم باهوش باشیم، کمی زبان عامیانه چینی بیاموزیم، نه بیش تر از همان پایه ای که آلمانی معمولی ما می دهد. چه کسی می خواهد نسل آینده صرفه جویی شده ما را، شما را، بچه های عزیز، و یگانه کوچولوی آینده شما را مانع شود، تا با نسل آینده روستایی مصری و دو رگه های اروپایی - سرخپوستی مکزیکی مخلوط نشوند؟ نشاط زنان چینی ساحلی و مهربانی (مطلوبیت) مردان سودانی تمنا خواهند شد. نسخه غذایی جادویی هندی دوست داشتنی خواهد بود. ترمسید، آلمانی ها از میان نمی روند، شمار نمونه هایی که از راه مخلوط شدن دقیق به وجود می آیند، افزایش خواهد یافت و خود را به دویست، سیصد میلیون رشد خواهد داد. دنیا آلمانی ها را - چطور بگویم - در خود خواهد پذیرفت.

آلمانی بودن، جهانی بودن معنا خواهد داد. ما دوباره کسی خواهیم بود! چی؟ سن چه می شوم، بچه ها؟ شما نمی خواهید مخلوط بشوید؟ شما نمی خواهید خالص بودن نژاد آلمانی - اسلاو - اروپایی شما مخلوط بشود؟ احمقانی که (با رایانه) کمکشان کرده اید، می خواهند شما را محدود کنند، می خواهند محدود باشید، همان طور که هستید؟ شما فریاد می زنید، ما همانطور می مانیم که هستیم. فریاد می زنید محکم کنید! دکان را ببندید! سد کنید! دیوار بکشید! - و من نخندم - به زمانی که دیوار کشیدن هنوز هم بتواند معنا داشته باشد. به زمانی که دیواری بتواند در برابر سیل سیاهان زرد قهوه ای بالا کشیده شود. اما ما دیواری طولانی داریم، خیلی دقیق ساختیم، آن را مرگ آور کردیم. و این دیوار آلمانی های اندکی را در آن طرف و آلمانی های از آنها کمتر را

در این طرف، نه به خود، نه به یکدیگر، کمک نکرده است؟ این دیوار فقط به این بهانه نیوده است که از این طرف و آن طرف کمی بیشتر سوراخ بشود؟ دیوار باید برداشته شود! شما فریاد زدید. درست است بچه‌ها. اما دیوارها به هستی خود ادامه دادند.

ما این را در سفر خود دیدیم. در روی دیوار چین، در قسمتی که برای رفت و آمد توریست‌های داخلی و خارجی اجازه داده‌اند، نزدیک پکن، چندین بار از درته عکس گرفتم. او در پایین عکس بود، با موهای بالکانی‌اش، که هرگز آرامش نداشت، در حالی که دیوار پشت سرش بی حرکت، ساده (شاید از زمان شروع ساخته شدنش)، که همواره بی باکانه کوتاه می‌شود و از خم (پرچین) کوه‌ها می‌خزد. این دیوار توانست؟ و موانع دیگر می‌توانند مانع از آن شوند که چینی‌ها در همه جهان در جشن ماه، یک یک آن را نخورند، که شیرینی آن برای ما در کانتون، هنگ‌کنگ، سنگاپور فوقی نداشته است. و آیا دکتر ونت هین نمی‌توانست، با پیش‌بینی خود، برای جابه‌جایی اقوام، جزئیات را توضیح بدهد: «بعد، بچه‌های عزیز، یک فوق‌العاده شیرین جشن ماه چینی مال خانه خود ما خواهد بود، به این خاطر چرا یک آلمانی بی‌مزه نباشد».

یا دیوارها در شهر بندری مانیل با یازده میلیون نفر جمعیت. دیوارها در اواخر سال‌های شصت بنا شدند، زمانی که پاپ از فیلیپین کاتولیک و مارکوس دیکتاتور کاتولیک دیدن کرد. در طول خیابان‌های پایتخت، در حالی که منطقه وسیع کپرنشین‌ها مرزکشی شده بودند، دیوار کشیده شد، که از این طریق، می‌توانست به چشمان مقدس پدر، با دیدن محله فقیر که توهین به خداست، توهین بشود. این دیوار (قطعات هنری) هم بی‌استفاده بوده است؛ پدر مقدس آشکارا فقر مرز کشیده شده را در چپ و راست دید، فقط شاید برای غیرقابل تصور بود، یا آن را تقدیر خداوند دانسته و به نیایش خود پرداخت. پاپ‌ها از چنین توجهاتی برخوردار هستند.

و دیوارها قابل مقایسه‌اند. فقط بیرون و ظاهرشان با هم فرق می‌کند. قرون وسطایی‌ها، و از آن جمله دیوار چین، ابدی شده‌اند، به هزینه‌ای که ساخته شده‌اند، می‌ارزند؟ دیواری که فقیران مانیل را از نگاه پاپ دور می‌سازد، دیوار کشیده شده به دور برلین که سوسیالیسم واقعاً موجود را در محاصره بگیرد و

ورقه‌هایی که به حکم دیوار، ساختمان تأسیسات اتمی بروکدورف در ویلسنر مارش را احاطه کرده‌اند، و برای امروز و با شتاب ایجاد شدند. دکتر ونت هین بایستی از این مسأله، در گفتگو با هارم و در نه پیترز نتیجه تعلیم و تربیتی بیشتری را می‌گرفت. شاگردان مدرسه کایزر - کارل در ایسه هوئه هنوز هم نگران آینده خود هستند. آنها نمی‌خواهند دچار بیگانگی شده و اختلاط نژادی پیدا کنند و اروپایی - آسیایی بشوند. آنها پاها را به زمین و مشت‌ها را به میزهای کلاس می‌کوبند. شاگردی فریاد می‌زند «این اعصاب ما را خراب می‌کند».

ونت هین شاید بتواند در سایه درخت‌های نخل بگوید: «خب باشد، شما می‌خواهید به هر حال خود را حفظ کنید، بچه‌های عزیز. می‌فهمم، می‌فهمم! این برای من قابل درک است. و مطمئناً غربی و شرقی هم وجود دارد، که خود را با به اصطلاح بازی فکری محفوظ داشتن ملت‌های صنعتی مشغول می‌کنند. اگر کسی می‌خواهد خود را از مشاجره امروزی شرق - غرب، در هر حال، شمال را از یک هجوم مهاجرت از جنوب حفظ کند، باید - با همه احتمالات قابل پیش‌بینی - تکنیک دیوارسازی تازه‌ای ساخته و پرداخته شود. و در نهایت ما می‌دانیم که بیش از دیوارهای امروزی قابل استفاده است. ماهواره‌های کنترل کننده ما. سیستم‌های از پیش هشدار دهنده ما، تولید تقاله‌های اتمی ما، یعنی چیزی که مغزهای بزرگ ما اندیشیده‌اند. اینها همه، بچه‌ها، امیدواری می‌دهند.

درخور تصور است، برای مثال، دیوارهایی از اشعه، با درجه‌بندی‌های دقیق، که از مرزهای چین - روسی شروع شده و به ثروت‌های نفتی عربی - ایرانی و سواحل مدیترانه‌ای آفریقایی وصل شوند. و سپس خلیج عبری را با حصار که از دوردست‌ها آورده شده حفاظ کشیده و اروپا را محافظت کنند، اگر نشد، با زیر پوشش درآوردنِ آتلانتیک شمالی، وصل شدن به دیوارهای اشعه‌ای آمریکا، با همان برنامه‌ریزی، دنبال می‌شود، به همین سادگی. البته ژاپن و کره جنوبی را هم می‌توان به درون شبکه فرهنگی حفظ شده ما کشاند. طبیعی است که کانال‌هایی برای دیوار اشعه‌ای به وجود می‌آیند که آزادی تجارت و، در صورت لزوم، نیروی تنبیهی‌ای را با جهت‌گیری آن به سوی جنوب، تضمین می‌کند، یعنی زمانی که برای استفاده صلح‌آمیز ما از مواد خامی که در خارج قرار دارند، موانعی پیش آورده شود.

امروز به زیر پوشش درآوردن مرزهای هوایی، با تکنیک کاملاً پیشرفته، تبدیل به بازی بچه‌گانه‌ای می‌شود، مشروط به آنکه، از تنش شرق - غرب همین‌طور کاسته شود. و چرا نه؟ حتی زمانی که می‌خواهند یکدیگر را تکه پاره کنند، دقیق ببینید، بچه‌های عزیز، کاپیتالیسم و کمونیسم یک جفت کفش‌اند. با هم می‌توان از بزرگ‌ترین نیروی فشار برخوردار بود. بنابراین، در زیر پوشش کامل دیوارهای اشعه‌ای بودن نباید به معنای فرار از جهان باشد، برعکس، راه ما با جهان باز خواهد بود. برنامه‌های ما برای توسعه، کمک‌های ما برای گرسنگان جهان، از خود گذشتگی‌های نیکوکارانه، رؤیاهای اجتماعی مسیحی - مارکسیستی ما همواره عرضه خواهند شد. چه کسی می‌خواهد جرأت آن را داشته باشد که خودداری کند! سیستم اقتصادی ما نمی‌خواهد خود را از محتوای فرامیتی‌اش تهی کند. نه، ما برای خودمان کافی نیستیم. بنابراین، اگر ما از یک طرف خود را زیر پوشش قرار می‌دهیم، از طرف دیگر علاقه ما به سفر یا برجاست. شما باید نه به‌عنوان چارپایه اتاق بچه‌ها، بلکه به‌عنوان شهروندان جهانی رشد کنید. فقط ما نمی‌گذاریم که بیگانه زده بشویم. مشکلات اقلیت‌ها برای ما در خانه به اندازه کافی محل آسایش است. ما آلمانی‌ها آشکارا می‌خواهیم قابل شمارش باقی بمانیم و نمی‌خواهیم توده بی‌شماری بشویم. ما هندی نیستیم، روستایی مصری، چینی، آمریکای لاتینی هم نیستیم. ما به اندازه کافی ترک داریم! ما خود را مخلوط نمی‌کنیم، ما خود را حفظ می‌کنیم، ما محدود می‌مانیم ما کاملاً خالص از بین می‌رویم. و آنچه که قبلاً پرده‌های آهنین نام گرفت - خب بله، بچه‌ها، ما خودمان را خوب می‌فهمیم. فقط جهت‌های چهارگانه خود را تغییر داده‌اند. خنده‌دار است، این ترسانندگی. آنها فقط باید ببینند، سال‌های هشتاد را می‌گوییم.

هارم پترز احتمالاً بتواند جملاتی از «ارول»، را که علاقه داشت از نوشته‌اش بخواند، به آخرین جمله‌های ونت هین ضمیمه کند. هنگامی که سخنان او در سالن هتل (با یک لیوان آب پرتقال تازه گرفته شده) شنوندگانش را جستجو می‌کند، باید همه گروه مسافران جمع باشند. صداهایی که می‌گویند: «چه تعاشایی!» یا «لعتی»، او حق دارد، می‌تواند در سالن پخش بشوند. بیوه‌کشیش می‌تواند بگوید: «چه خوب که همه اینها را من نباید تجربه کنم»، و کارمند

دارایی از ویلهلمز هافن بگوید: «چه منظره زیبایی» و مرد میانهٔ چهل سال: «گوش کنید، گوش کنید».

دکتر ونت هین یک آسیا شناس است. او با عدد ثابت می‌کند که چرا جاوه به عنوان «یک کشتی با بار اضافه» اسم‌گذاری شده است. او حتی می‌تواند با تاریخ اطلاعات تاریخ استعماری هلند را تا آخرین راهزنی‌ها، دوباره فرابخواند: «در دسامبر ۱۹۰۶ راجاهای بالی با درباریان‌شان، که صدها تن می‌شدند، به خودکشی کشانده شدند. مسئول این عمل ارضاء کننده، ژنرال هلندی - پادشاهی وان در ولده بود ... و همچنین، امروز، امور فاسد تجارت خانوادهٔ رئیس‌جمهور - پیش از همه خانم سوهارتو - تا باندبازی در آلمان غربی برای او آشناست: چند تا سهم هم متعلق به کلبهٔ امیدهای خوب هانور است...».

و علاوه بر این، ونت هین، پدر روحانی برای اعترافات گروه مسافران ما هم هست. زوج میانهٔ چهل سال، کارمند دارایی، مادر ثنومند و دختر ضعیف با دردهایش و احتیاجش به هوای خوب، با مشکلات و غش‌های تهوع‌آورش، پیش او می‌آیند. پیش او، که وهبر مذهبی و کارشناس بحران‌های جهانی است، کسی که (به احتمال) به دلالت بین‌المللی اسلحه بافته شده است. هارم و درته پیترز هم با سرزادگان خود پیش او می‌آیند. حالا، درست در آخر سفر، با عجلهٔ بیشتر.

آنها، در چارچوب زندگی مشترک خود، یکدیگر را، با مراقبت از هم، دوست دارند. هارم ماسه‌ها را از روی مایوی دو تکهٔ او و او از مایوی شنای هارم پاک می‌کنند. هارم هر صبح او را به یک نارگیل تازه با نی‌ای که در آن فرو کرده است، عادت می‌دهد. حتی وقتی نمی‌توانند با یکدیگر گفتگو کنند، با هم بر سر چیزهای مناقشه‌آمیز بحث می‌کنند. حتی همهٔ چیزهایی که در دفتر یادداشت روزانهٔ درته، همچنین آرزوی او برای بیشتر از یک بچه، بدون مخفی کردن، نوشته شده است، رابطهٔ دوفقری آنها را بحرانی نمی‌کند. هر دو این سؤال را دریافته‌اند و می‌گویند: «ما به هم می‌آییم». اما هارم، از زمانی که درته «خود را به دست مذهب سپرده است»، و در رختخواب خودداری می‌کند: «نمی‌توانم، می‌فهمی نمی‌توانم. من که گاو تولید مثل نیستم!»، درته هم با ونت هین درددل می‌کند.

او می‌گوید: «می‌خواهم خیلی باز با شما حرف بزنم. در شرایطی که من هستم، می‌توانم خجالت نکشم. الآن، در ارتباط با باروری می‌تواند روزهای مناسبی باشد، منظورم این است که اگر باید بشود، و البته باید بشود. بنابراین، من باید، نمی‌دانم چطور، امروز یا فردا...»

دکتر ونت هین می‌خندد. او می‌فهمد. هیچ مسأله انسانی برای او بیگانه نیست. می‌گوید: «از طرف من می‌توان باز و راحت بود. پدران، اصطلاح دوست داشتنی‌ای است. در سوماترا هنوز هم مناطقی هستند، مثل درویش‌های جنوب هند، که در آنها پدر - همان‌طور که ما الآن می‌گوییم، فقط یک نقش جانبی دارد. این حتماً باید فقط شوهر دوست داشتنی و ناراحت‌کننده شما، هارم باشد؟»

پیش از آنکه در ته پیترز «این فکر ناب» را - آن طوری که ونت هین می‌گوید - با سوء تفاهم بفهمد و بتواند آن را به عنوان نادیده گرفتن خود رد کند، راهنمای گروه توضیح بیشتری می‌دهد: «خانم پیترز عزیز، اطراف خود را تماشا کنید. این جوانان مطلوب بالی را، وقار و شیرینی حرکات آنها را. بازیگوشی‌های پر معنای آنها را برای هیچ، فقط برای کمی پول بنزین. علاوه بر این، یک نژاد خوب، قوم سوندای مالی. آن‌طور که من به روشنی می‌بینم، شما خیلی با تلاش و علاقه، درخت فیکو «عشق و مرگ در بالی» را می‌خوانید. یک شاهکار برجسته. که چطور لامبون رقصنده، زن مورد علاقه راجا، برای رقص راکای خود، رقصنده بزرگی را می‌یابد...»

ونت هین حالا احتمالاً بتواند، پس از این که کتاب جیبی قرضی را ورق زد و در یکی دو جا علامت گذاشته و به در ته پس داد، با اشاره به یک گروه از جوانانی که با کاوراکی‌های خود در جلوی هتل منتظر مشتری هستند، بگوید: «فقط انتخاب کنید، خانم پیترز عزیز، در حالی که هوا خیلی زود تاریک می‌شود، دور کوچکی در طول ساحل که تا دور دست کشیده شده است و آنگاه ماجر جویی زیبا...»

اما من آن را نمی‌خواهم، این سفر برق آسا را. من مخالفم که در ته پیترز به پشت یک جوان خوش اندام بچسبد و هنگامی که هوا زود تاریک می‌شود، در ساحل خلوت به طرف تپه‌های شنی ساحل برود، زیر چادر ستارگان، آمادگی تخمک‌ها، خوشبختی از اسپرم، لذت از آن. من از چیزهای غیر منتظره خوشم

نمی‌آید، چیزی که از قصه‌های سه طرفه به وجود می‌آید. مسأله یک بچه آره، یک بچه نه. این بازی خودداری فقط به تصمیم هارم و درته بستگی دارد. در این زمین تخم‌پاشی نمی‌شود. از طرف دیگر، درته پرش مناسبی برای فیلم انجام نمی‌دهد.

به هر حال درته چند قدمی به طرف جوانانی که منتظر مشتری بودند، برمی‌دارد و تا جایی که امکان دارد، با ارادهٔ شمالی خود، کاملاً به گروه نزدیک می‌شود، از میان آن جوانان آرام یکی را جستجو می‌کند، یکی را که مناسب است، حتی تصمیم هم می‌گیرد. او چه مهربان می‌خندد. و به آرزوی خود نیروی بیشتری می‌بخشد، این به معنای آن است که او سوار می‌شود، ساحل را نشان می‌دهد، به طرف تپه‌های شنی ساحل، به سرعت با جوان دور می‌شود و خود را با موهای به پرواز در آمده، ثابت می‌کند. اما بعد از فکر زیاد، ساحل تمام می‌شود، پیش از آنکه آنها در مه شب گم شوند، فیلم به عقب برمی‌گردد. چرخ عقب در جلو، موهای او به جلو می‌وزند، کاوازاکی می‌غرد، برگشت به هتل، در میان جوانانی که باقیمانده‌اند. درته همان طور که سوار شد، پیاده می‌شود. خندهٔ مهربان دوباره تکرار شدنی است. یک نگاه کوتاه خداحافظی به جوان، آرزویش را سرپوش می‌گذارد، خود را با عزم شمالی پس می‌کشد و بالاخره دوباره در کنار ونت هین قرار می‌گیرد.

درته با کتاب جیبی که در دست دارد، پس از آنکه برای آرزوی متصور خود تا مرزهای اصولی‌اش بازی کرده است، بی آن که خیلی درباره‌اش فکر کند، به راهنمای گروه مسافرتی‌اش نزدیک شده و می‌گوید: «آه، بله، وفاداری لامبون زیبا هنگام رقص را کا به رقصنده، بازی اندام او، دو تا سنجافک، زیبا می‌نماید. مسألهٔ فکر کردن به اخلاق در میان نیست. من فقط اصول خودم را دارم. واقعاً احمقانه است. اما چه باید کرد. شما می‌توانید بفهمید؟»

دکتر ونت هین همه چیز را می‌فهمد. می‌گوید: «تأسف است برای تخمک‌های آماده. و فردا باید کم‌کم به جمع کردن وسایل فکر کنیم. لطفاً مواظب باشید که چمدان‌هایتان وزن اضافی نداشته باشند».

ما اضافه بار داشتیم، اما چون لوفت هانزا (به خاطر دو ساعت تأخیری که داشت) باگذشت بود، برای آن چیزی پرداخت نکردیم. با شلوتدورف‌ها، که

فیلمشان را در جاکارتا، تل آویو و بالاخره در قاهره نشان داده بودند، در سالن انتظار پرسه می‌زدیم. یک قهوه دیگر. فولکر برای یادگاری از یک کشور، دنبال انگشتری مناسبی از فرعون‌ها می‌گشت، اما چیزی نیافت. درته، مثل همیشه در چنین شرایطی، میله‌های بافتنی خود را یکی پس از دیگری، در کاموای خاکی رنگ که چندین رَج بافته شده، کوتاه و بلند می‌کند تا برای من شال زمستانی بیافد. مارگارته هم تصمیم دارد اگر امکان مسافرت دیگری پیش آمد، چیزی برای بافتن همراه بردارد (به چه بلندی خواهد شد؟ از چه موقعی طویل‌تر خواهد شد؟)

در طول مسافرت با قطار از شانگهای به طرف کولینگ، از راه جنوب چین، و وقتی که یک چینی جوان، معلم زبان آلمانی، جریان و نتایج انقلاب فرهنگی را برای ما شرح داد، درته شال را سر انداخته و شروع کرده بود. مزارع برنج خود را در دو سر قطار تکرار کردند. نشای مزرعه‌های خیس، همه جا کلاه‌های گرد پهن نشاکاران خم شده چابک کار، کلاه‌هایی که در هر نظامی زندگی کرده‌اند. این همه استفاده از دست‌های اتسان. در همین حال درته هم میل‌های بافتنی بین‌المللی را همزمان ...

همچنین هنگامی که ما از کانتون، در جایی که جشن ماه گرفته شده بود، با قطار چین را ترک کرده و به ویت‌ترین نمایشی غرب، هنگ‌کنگ، سفر کردیم، قسمت پایین شال درازتر می‌شد. با وجود آن که تلویزیون سرمایه‌داری در واگن‌های توریستی کاملاً خنک سر قطار برای عادت کرده‌ها روشن است و حتی زنان مأمور قطار چین سرخ هم نگاهشان به آگهی‌های آن دوخته شده است، درته دست‌بردار نیست و به نخ‌ها چسبیده است. در راه پرواز به سنگاپور، و در آنجا در سالن فرودگاه، و پیش از پرواز به جاکارتا و در حال پرواز به مانیل و در وقتی که زمان همواره فضا را جا می‌گذاشت، شال من با دقت زیر دست‌های او رشد می‌کرد. و وقتی که ما ۱۷ ساعت در میان مسلمانان فیلیپینی، که به مکه می‌رفتند، به طرف مصر در پرواز بودیم، شال من با نظم بافته می‌شد، اما هنوز طول آن به اندازه کافی نرسیده بود.

من به یاد سفر دیگری افتادم و به شلوندورف از گلوله کاموای پشمی درته تعریف کردم، که سال پیش، کمی پیش از فرود در میان راه در فرودگاه آنکوراز، و

در موقعی که هواپیما در حال ترک آلاسکا بود، از روی زانو به پایین افتاده و از راهرو وسط هواپیما به طرف کابین خلبان غلتیده بود. یک حادثه بی موقع. مهمانداری فوراً آماده بود و گلوله را (به طرف ما) دوباره پیچید. درته تشکر کرد، دریافت های ادبی من درهم ریختند. مهماندار گفت، به نظرش در شرایط شغلی آنها، با مدت ها در لیست انتظار بودن، باید واقعاً کاموای بافتنی در ساک دستی داشت و یک دوره بافتنی هم باید جزو کارآموزی باشد.

به این خاطر، می خواهم به فولکر پیشنهاد کنم، که بگذاریم درته پترز یا هر بزرگسالی، هنر پیسه بلوند ساحل، که درته پترز باید نقش آن را بازی کند، در جریان سفر آسیایی کاموایی را با میل یا قلاب بیافد. در صورت امکان چیزهای کوچک نوزادی، چیزهایی که هارم پترز لوس و بیچگانه و حداقل خیلی عجله ای می نامد: «حالا کمی صبر کن، من خرافاتی می شوم. یا چیزی برای من بیاف. یک شال زمستانی بلند، خاکی رنگ، در زرد قهوه ای، قهوه ای، قهوه ای خاکی، رَج بندی شده».

و گلوله کاموا یا نخ قلاب و چیزی که می بافت می تواند از روی زانوی درته بیفتد. در یک پرواز، بهتر است در برگشت باشد، پیش از فرود در میان راه، در کراچی گلوله غلت می خورد، در راهرو هواپیما، به طرف کابین خلبان. و دورین از نگاه مهماندار، گلوله را که در حال غلتیدن است، می گیرد، که با وجود باز شدن، همواره بزرگ تر می شود، درته هم تشکر می کند.

آنها سپس در رابطه با مدرسه - بخش - مشکلات انرژی بحث می کنند و درته کاملاً آگاهانه خود را شاغل نشان می دهد و چیزی گفته نمی شود که بر خلاف آن باشد که او با میل یا قلاب بیافد. او به علایق زنانه خود پایبند است و چندین بار در مراسم زنان «موضع خود را آشکار می کند»، که در آن کج فهمی سرسختانه از تبعیض حقوقی زن و مرد را رد کرده است: «من یک زن هستم، و به عنوان زن بافتنی می بافم. که به هر حال خاکی قهوه ای خواهد بود، از شوهرم هم می خواهم به خاطر تساوی کامل حقوق، او هم دست به قلاب بافتنی ببرد. گذشته از آن او کلکسیون چیزهای مردانه خود را دارد، که من ندارم. اما به خود می گویم، بگذار جمع کند، هر چقدر که می خواهد، تا جایی که لذت می برد...».

به این خاطر هر دو آنها به احتمال می توانند اضافه بار داشته باشند. نه فقط

به خاطر صدف‌ها و حلزون‌های سبک وزن، بلکه هارم پیترز ریشه‌های تتراشیده نخراشیده و تکه سنگ‌های خشک و خشن آتش‌فشان را از ساحل‌ها و کوه‌های آتش‌فشان جمع کرده است، او می‌خواهد چیزهایی را که پیدا کرده است با خود به ایتسه هوئه بکشد.

درته می‌گوید: «خیلی زیاد و خیلی سنگین است». او باید از آنهایی که خیلی بزرگند صرف‌نظر کند. درته با تذکر هارم: «خب تو هم البته باید از سوغاتی‌های دوست داشتنی‌ات صرف‌نظر کنی» خود را سخت زخمی شده احساس می‌کند. با یک سیلی واکنش نشان می‌دهد و هارم پیترز سیلی خورده معذرت می‌خواهد: «متأسفم، صادقانه، هر دو گریه می‌کنند.

بعد از آن دوباره جمع‌وجور می‌کنند. همه سوغاتی‌ها را. دستمال رنگی برای مونیکا. برای مادر هارم، ایریشم تایلندی. پدر درته باید برای یک خنجر مالزیایی خوشحال باشد. و یک دستمال ظریف کوچک، یک ظرف سالاد برای مادر درته. و به طور ناگهانی، باز هم سوسیس جگر آنجاست.

در جایخی یخچال قرار دارد. وضعیتش سؤال‌انگیز است، ما از آن رها نشده‌ایم، چون اووه یسن، هم پالکی قدیمی، قابل دسترسی نبود. چون من اجازه قاقاق اسلحه را، به عنوان یک اقدام، نداده‌ام. چون پلیس اندونزی، پس از نمونه‌برداری از سوسیس، آن را دوباره تحویل داده است. چون زخم نمونه‌برداری با چسب زخم مداوا شد. چون هارم از پیشنهاد درته خودداری کرد، که سوسیس را در ماسه خاک‌مالی کند. چون دیگر چیزی برای آن به فکر من نرسید. حالا او در یخچال می‌ماند. یا این که آنها آن را برمی‌دارند و به جمهوری آلمان پرواز می‌کنند. مثل سؤال یک بچه آره یا نه، با مشکلات فراوان حل نشده‌ای.

وقتی که بالاخره پرواز مستقیم ما از قاهره به مونیخ اعلام شد، فولکر شلوندورف و من آنچه را که بعد در حال پرواز درباره‌اش گفتگو کردیم، دیدیم. در سر راه، به طرف کنترل‌گذرنامه، مجسمه بزرگ مادر، تقلیدی از کار هینری مور، ایستاده است، که باید برای همه مسافرانی که سر زمین پر جمعیت مصر را ترک می‌کنند، سمبلی از باروری و بچه‌های زیاد باشد. بله، ما عده‌ها را می‌شناسیم.

همان طور که به همدیگر گوش می‌کنیم، با هم مبارزه می‌کنیم. همان طور من یادداشتی بر نمی‌دارم، او به دفتر یادداشت‌هایش که دائم عوض می‌شوند، چسبیده است. دو کارگر دستکار، که هر یک خود را پشت ابزار کارش مخفی می‌کند. وقتی که او «طبل حلی» را فیلمبرداری کرد من به عنوان مزاحم، وارد یادداشت‌هایش شدم؛ حالا از مخالفت‌های و استفاده می‌کنم.

«نمی‌توانی من را بیشتر موافق کنی؟» — اما چطور؟ او، با وجود آنکه همیشه در راه است، اما واقعاً همیشه آنجاست. میهمان با خودش روغن زیتون تازه گرفته شده‌ای می‌آورد. من حالا باید او را، وقتی که کشفش کردم، استاد بنامم؟ یک استاد با دفتر یادداشتش، یک استاد را بدون دفتر یادداشت ملاقات می‌کند و روغن زیتون تازه گرفته شده را هم همراه می‌آورد؟ خوش آمد! مدت زیادی است کسی را بدون بی‌مزه‌گی‌های خلاق آرزو کرده‌ام. ما نباید با هم رقابت کنیم. ما در جزئیات از هم لذت می‌بریم. ما متفاوت کوک شده‌ایم.

فولکر شلوندرف «یک چیزی» می‌گوید: «هارم و درته باید گریه‌ای را پیش دوستانشان، در ایستگاه هوته، بگذارند». می‌گویم: «من می‌خواهم، درباره گریه در قسمت سوم دستنویس فکری بکنم. که چطور هر دو آنها برای مراقبت از گریه در خانه، چه فکری خواهند کرد تا برگردند...».

... و همین حالا، پیش از آنکه آنها پرواز کنند، باید درباره خصوصیات معلم فکر کنیم. آنها برای من چه کرده‌اند؟ هنوز از چه کارنامه‌ای می‌ترسم؟ چه چیزی من را به طرف پداگوگ‌های آلمانی می‌کشد؟ چرا من خود را برای هدف آموزشی و تأثیر مراحل بی‌جنگی حک شده در آنها دردمر می‌دهم.

«موش و گریه» که اجبارهای نمره (مدرسه) را از پیش پای من برداشتند، یک خطا بود. معلمان از من دست نمی‌کشند. من نمی‌توانم از آنها رها شوم. دوشیزه اسپولن هاور سعی می‌کند اُسکار را درس بدهد؛ در «سال‌های سگی»، برونس شکلاتی را لیس می‌زند؛ در «نقطه بی‌حس» اشتاروش، دبیر دبیرستان، دندان‌درد دارد؛ در «هلزون» هرمان اوت خود را هنوز در معلمی زندانی کرده است؛ حتی «بوت» خود را به عنوان پداگوگ تثبیت می‌کند؛ و حالا هم این دو نیروی آموزشی هُلشتاینی ...

من شاید نتوانم آنها را نادیده بگیرم، چون بچه‌های در حال رشد من هر روز مدرسه را برای من به خانه می‌آورند. این چیز تنفرآوری را که نسل‌ها به همان صورت باقی مانده است، این نمره‌های نامعقول، این جستجوگری که برای یافتن معنا سرگردان است، گاهی به راست و گاهی به چپ. این دود غلیظی که هر هوای مختصر آن بوی تعفن می‌دهد! و درته و هارم در همین موقع، معلمانی هستند با بهترین هدف‌ها...

آنها دیگر کاملاً در آنجا نیستند. روزهای آخر سفرشان، اتاق با صبحانه و ناهار. شب ماشین پرنده باید آنها را از بالی (با فرود در میان راه) به خانه بیاورد. چمدان‌ها بسته شده در سالن هتل آماده‌اند. درته زیر درختان نخل در نیم‌سایه نشسته و کتاب می‌خواند، هارم روی چهارپایه بلندِ باغِ هتل کوتابج، در کنار دختر ضعیفِ مادر تنومند نشسته است. چون راه باغ باید با شن کش هموار بشود، راه باز، به طرف ساحل، با شن کش هموار می‌شود. در میان وابستگان به گروه مسافرتی - «مسیسی فوس» دکتر و نت هین هم با پیشنهادهای مشورتی‌اش در راه است. چمدان‌های ردیف شده یا کارت‌های کوچکی بر روی آنها بیمه شده‌اند. جوان‌های آرام، مثل همیشه، با کاوازاکی‌های خود در انتظار مشتری هستند. از حالا، زنان بالی سبوس‌های برنج را به قربانگاه حمل می‌کنند. درته رمان قرضی را می‌خواند. در زیر درخت مقدس قربانی خواهد شد. هارم در کنار دخترک ضعیف سومین گیللاس کامپاری را می‌نوشد. زوج میانهٔ چهل سال آخرین کارت پستال‌ها را می‌نویسند. دکتر و نت هین به همه توصیه می‌کند که بیشتر از انعام تعیین شده نپردازند. قفسی هم در وسط باغ هتل سرنشینانی دارد. زنان بالی توریست‌ها را نادیده می‌گیرند. درختی در روی تپه‌های ماسه‌ای ساحل مقدس است. درته نگاهش را از روی کتاب قرضی برمی‌دارد، زنان محلی را می‌بیند که قربانی می‌دهند. مرد پیری راه را با شن کش صاف می‌کند. و نت هین با شلوار کانی چین و چروک دارِ خود این طرف و آن طرف می‌رود. دو میمون درون قفسشان در جست و خیز هستند. درته با عجله می‌خواند. هارم سعی می‌کند دختر ضعیف را تحریک کند، باز هم زنان تازه‌ای با سبوس‌های برنج. دکتر و نت هین می‌گویند: «ما هنوز وقت خیلی زیادی داریم». در جای دیگری می‌گویند: «اتوبوس ساعت هفده و سی دقیقه حرکت می‌کند». درته بانی آب نارگیل تازه‌ای

را می‌تروشد. میمون‌های جست‌وخیزکننده حالا شپش‌هایشان را می‌جورند. دختر ضعیف باید دوباره به اتاق برود، تا چیزی بیاورد. شن‌کش با خشن‌خش‌اش. هارم با کامپاری‌اش دیگر آنجا ننشسته است. زوج میانهٔ چهل سال مشغول کار روی کارت پستال و چسباندن تمپر هستند. نور زیر درختان نخل. توصیه‌های ونت هین. روی جلد کتاب جیبی دو دست نشان داده می‌شود که نصف پوست یک نارگیل را نگه داشته‌اند. لیوان‌های کامپاری که تقریباً خالی شده‌اند، به وسیلهٔ کارکنی جمع‌آوری می‌شوند. میمون‌ها، قربانگاه پر شده، زوج هماهنگ، جای خش‌خش شن‌کش خالی است. حالا ونت هین شرایط دنیا را به کارمند دارایی ویلهلمز هافن توضیح می‌دهد. درته در حال خواندن، تمپرهای آخر، ونت هین می‌گوید: «یک روس». یاد ضعیف ناگهانی در میان نخل‌ها.

چمدان‌های برچسب‌دار بار زده می‌شوند. ناآرامی کوچکی در میان جوانان منتظر مشتری. درته کتابش را می‌بندد. ونت هین دست‌هایش را به هم می‌زند. میمون‌ها هم در قفس همان کار را می‌کنند. انعام هم به اندازه‌ای که تعیین شده، پرداخت می‌شود. گروه مسافران جمع می‌شوند. هارم و دختر ضعیف هم دوباره داوطلبانه همراه هستند. نارگیل تازه با نی جا گذاشته می‌شود. درته پاهایش را دراز می‌کند و از راهی که با شن‌کش کار شده می‌رود. دکتر ونت هین قول می‌دهد که در فرودگاه کارت پستال‌هایی تهیه کند. یک نفر (دوربین اول پاهای قهوه‌ای در حال رفتن را نشان می‌دهد)، جوان خدمتکار هتل برای کسی (هارم) چیزی را که فراموش کرده، می‌برد. یک سوسیس جگر کاملاً پیچیده شده. درته پیش از آن‌که سوار اتوبوس «سیسی فوس» بشود، برای جوانانی که روی کاوازاکی‌های خود قوار دارند، دست تکان می‌دهد. سوسیس جگر در ساک دستی هارم جا می‌گیرد. درته می‌خواهد کتاب جیبی را، با آن که همهٔ آن را نخوانده، در اتوبوس و یا بعداً در سالن عبور مسافران در فرودگاه، به دکتر ونت هین پس بدهد. اما مشغول گروه کتاب را به عنوان هدیه به او می‌دهد: «یک یادگاری کوچک، خانم پیرز عزیز. ما هر دو، بالی را دوست داریم، این طور نیست. این بهشت به زودی گمشده برای همیشه...».

به این ترتیب تقریباً بایستی (خود، نمی‌خواهم) هر صحنه را می‌نوشتم. برای اتفاقات هم باید جایی گذاشت. معلوم نیست کجا بسوه کشیش در یک

لحظه درست تذکرات نامناسبی می دهد. هیچ چیز درباره یک اوقات تلخی ساده میان زنانی که با هم دوستی دارند و اواخر سی سال هستند، نیست. همچنین نمی دانم که آیا درته در هواپیما، که به ندرت کمربند ایمنی را می بندد، به خواندن کتاب ادامه می دهد. اما می خواهم هنوز پیش از آن که زوج معلم ما پرواز کنند و دکتر کنراد ونت هین را با گروه مسافران «سیسی فوس» که هم زمان وارد شده است، ترک کنند، درباره چیزهایی فکر کرده و نتیجه را منتقل کنم، چون زمانی که هواپیمای خطوط هوایی سنگاپور استارت زد، دیگر برای جلوگیری از انحراف فکر دیر است.

من با چه چیزی روبه رو می شوم؟ با زمان حال. وقتی از سال های پنجاه به طرف شصت، درباره گذشته نوشتم، منتقدان فریاد زدند: آفرین، برگزیده باید غلبه کرد. آن هم از فاصله؛ این برای یکبار بود. وقتی در پایان سال های شصت به سال های هفتاد درباره زمان حال، برای مثال، انتخابات سال ۱۹۶۹ نوشتم، منتقدان فریاد زدند: پوف! چطور می توان بدون فاصله خود را مشغول زمان حال کرد. آن هم به این روشنی، درباره سیاست. ما او را به این شکل نمی خواهیم. از او چنین چیزی انتظار نمی رود. وقتی در پایان سال های هفتاد (یکبار دیگر یا فاصله دور) دوره سنگی را (و آنچه بعد از آن آمد) با زمان حال مخلوط کردم، منتقدان فریاد زدند: «خب بالاخره! او دوباره حضور دارد. او آشکارا تسلیم شده و به گذشته فرار کرده است. او این طور بیشتر مورد پسند ماست. این بود بدهی او به خود و ما.»

و حالا، وقتی کمی پیش از شروع سال های هشتاد، دوباره (بدون فاصله) به امروز می پردازم، در حالی که اشرار و باقیمانده سال های پنجاه است، منتقدان فریاد می زنند: «چه خوب - روشن است! سهم اوست برای میارزه انتخاباتی، او نمی تواند از آن بگذرد.» و سرزادگان در اینجا چه معنایی دارد! او که به اندازه کافی بچه دارد. اصلاً نمی تواند حرقی داشته باشد. او بچه نداشتن را هرگز به عنوان یک تمایل اجتماعی درک نخواهد کرد. این موضوعی برای نویسندگان جوان است. او بهتر است با گذشته، با یکبار این طور بوده است، بماند.

این ها همه درست است. این را ما در مدرسه یاد گرفته ایم؛ بعد از گذشته امروز می آید، که آینده آن را تعقیب می کند. اما برای من یک زمان چهارم، گذشته

آینده، در جریان است. به این خاطر فرم را خالص نگه نمی‌دارم. روی کاغذ من بیش از این هم امکان دارد. اینجا فقط به هم ریختگی نظم دارد. اینجا حتی سوراخ‌ها هم محتوا هستند. و طناب‌های سست طناب‌هایی نیستند که در اساس سست شده‌اند. اینجا نباید همه چیز به نقطه ختم شود. به این خاطر مسأله ونت همین بدون توضیح می‌ماند. سوسیسی جگر، بدون آن‌که به آن معنای عمیقی داده شود، به عنوان بار مسافرت، بیش از اندازه دوام می‌آورد. اما وقتی من از طرح و ترکیب چهره‌های هارم و درته می‌گذرم، و برای هارم نگاه کمی بسته (کمی به چپ و راست می‌چرخد) و فاصله‌ای در بین دندان‌های جلو را برای درته اجازه نمی‌دهم، از قصد اتفاق می‌افتد. شلوندورف درست این جای خالی را با بازی صورت دو هنرپیشه پر خواهد کرد؛ فقط مرد باید بلوند روشن و زن بلوند ساحل باشند.

و خوب می‌شود، اگر هر دو هنرپیشه‌ها واقعاً نه آدم‌های معمولی مین مین کن، بلکه آموزش دیده، سخن‌ور، یعنی مسلط به لهجه هل اشتاینی باشند. هارم شاید بتواند به همان لهجه از درته بپرسد: «ساعت چقدر وقتی را نشان می‌دهد؟»، و او انگشت اشاره‌اش را به طرف او تکان بدهد: «آدم این طور آرام لن لقاو حرکت نمی‌کند» همچنین هر دو هنرپیشه باید بتوانند کمدی را در کار غم‌انگیز خود بیاورند. بنابراین، تردیدهای گه‌گاهی معلمانم من را به خنده می‌آورند. و علاقه‌مندم که دکتر ونت همین، که حالا در فرودگاه دِن پاسار مانده است، نه نقش یک قدرت شیطانی یا مانند شیطان همیشه تاریک - روشن، بلکه احمق زرتنگ و همه جایی را بازی کند، مثل یک شیطان و روح شیطانی، که به همین خاطر شغلش سرپرستی مسافرت است.

چیزی که هنوز باید اضافه کنم، قبول یا رد فرزندخواندگی به نظم بازی متقابل «بچه آره، بچه نه» است. در ایتسه هوته، و به همین ترتیب در بمبئی، یانکوک، و در بالی، هر جایی که هارم و درته همیشه از ترمس آینده یا انتظار کمی شانس بهتر برای آینده بچه می‌خواهند یا نه، که در پی آن علاقه به راحتی و مسئولیت پدر و مادر بودن می‌آید، سؤال‌های بیشتری برایشان به میان می‌آید. پس از آن هر دو نمی‌توانند با شهادت این را از خود دور و بیرون کنند، که هیچ بچه‌ای در این دنیای پرجمعیت به دنیا نخواهند آورد: «البته ما شاید بتوانیم، در

جایی که، منظورم این است، وقتی که خود را از نظر اجتماعی متعهد کنیم. و چون شرایط اقتصادی ما...»

اما از خودگذشتگی آنها مرزی دارد. هارم در میان بچه‌گدهای هندی که لبه دامن درته را لمس می‌کنند و می‌خواهند دست‌های هارم را بگیرند، می‌گوید: «خواهش می‌کنم، انتخاب کن، امکان انتخاب خیلی زیاد است و زیادتر هم می‌شود. اما لطفاً فقط یکی از پانصد تا، پنج هزار تا، پنج میلیون تا...»

وقتی هر دو آنها، با بارش ناگهانی باران استوایی، خود را در میان بچه‌های اندونزیایی و زیر سقف حلبی‌ای می‌یابند، درته می‌گوید: «پس کدامیک؟ این یا آن؟ این هم یک نوع انتخاب است. پلی از آدم. انتخاب یک بچه به معنای آن است که بچه‌های دیگر به حال خود گذاشته شوند، بمیرند.» و در حالی که هر دو به زیر سقف دوچرخهٔ ریکشا پناه می‌برند، هارم امکان پیامدهای فرزند خواندگی را می‌گوید: «اما بچه بیگانه می‌ماند. ناراحتی دائمی، کشتک خواهد خورد. فکر کن به بچه‌های ترک در ایتسه‌هوه که به سن مدرسه رسیده‌اند...»

هر جایی، مثل همیشه، وقتی که آنها به مسأله فرزندخواندگی نه می‌گویند، این امکان را سبک - سنگین می‌کنند. که مادر هارم را از خانهٔ قدیمی در هاده مارشه پیش خود بیاورند، تا یک عمل اجتماعی هم انجام داده باشند. درته می‌گوید: «باور کن، مادر با ما به اینجا خونخواهد گرفت.» هارم می‌گوید: «اگر ما یک بچه داشتیم، البته شاید. باز هم هیچ تصمیمی گرفته نمی‌شود. فقط سرزادهٔ هر روزی. هارم در ریکشا می‌گوید: «پس تحت شرایط قابل توجهی، بچه‌ای از خود بهتر است.»

درته می‌گوید: «و یا این که مادرت را می‌آوریم.»

و وقتی که هارم پترز در سالن فرودگاه از دکتر وونت هین خداحافظی می‌کند، می‌شنود: «خب، شاید در مسافرت آینده اتفاق بیفتد. در مسیر آفریقای مرکزی یا همین طوری. آن وقت ما کارت پستالی برایتان می‌فرستیم، از شاهکارها.»

آنها پرواز می‌کنند، پرواز می‌کنند، همان‌طور که ما پرواز کردیم. ما در پاییز ۱۹۷۹ برگشتیم؛ هارم و درته، همان‌طور که از پیش می‌دانستیم، آخر اوت هشتاد. چهار نفری سوغاتی‌های آسیایی خودمان را به اروپا کشیدند و کشیدیم. ما نتوانستیم از چیزهای آلمانی (آن دو در بالی و ما در چین) خود را راحت کنیم.

زوج معلم من، هنوز پیاده نشده، به مبارزه انتخاباتی داخل می‌شوند، قرارها تعیین شده‌اند. ما را زندگی جمهوری آلمان فوراً احاطه کرد؛ تنگی همیشگی کشور، مصرف گسترده، رد و بدلی ضربه‌های جانانه، ترس درونی، جمله‌های شرطی غلط، که از همه سر فاصله‌گوینده حامل نظر تضمین شود. منظورم این بود که اگر ... من نظرم این بود که اگر ...

و چون هارم و درته پترز سرزاده‌های من هستند، آنچه که مربوط به آنها می‌شود در کف‌ای می‌گذارم. برای مثال، ادامه دادگاه بروکدورف در دوشنبه ۲۶ نوامبر ۱۹۷۹، در شلیسویگ. چون هر دو آنها نه ماه بعد از رأی دادگاه با پرواز از بالی به ایتسه هوه برگشتند، باید روند مسأله دعوا را بدانند، آیا زاکتور اتمی بروکدورف ساخته خواهد شد، یا ساخته نخواهد شد و رأی دادگاه (چیزی که من هم هنوز نمی‌دانم) چه زمانی صورت قانونی به خود خواهد گرفت.

یک روز سرد خیس، درته مرخصی گرفته بود. او آمد، در انتظارش بودم. این دختر روستایی دانشگاه دیده. بعداً در زنگ تفریح ظهر با هم حرف زدیم. بین ما هیجانی حاکم بود، اما گفتگو فقط به بیراهه رفت، از موضوع، از روند مسأله.

در حالی که من در روز اول دادگاه، بدون زحمت، با کارت قهوه‌ای روزنامه‌نگاری شرکت داشتم، درته با زحمت تلاش می‌کرد یک کارت زرد کوچک برای ورود به دست آورد. او و من شاهد درماندگی، فایست، رئیس دادگاه بودیم، کسی که اجازه داد تا تماشاگران سالن دادگاه را با پلیس آماده باش (به خاطر ازدحام و سروصدا) بیرون کنند، و بار دیگر برای پر شدن سالن اجازه ورود داد. البته پس از این که پلیس‌هایی که برای این کار تعلیم دیده‌اند، به‌عنوان مأموریت خود، در راهرو و پله‌های ساختمان دادگاه عکس‌های گروهی و تکی گرفتند. این مسأله در زبان نو به این معنا است، جمع‌آوری شتاسای‌ها. به این ترتیب من با درته به درون کارت‌های طبقه‌بندی شده رفتیم. ما به هم می‌خندیم، در عکس به هم اعتماد داریم.

درته پترز هم با من هم عقیده بود، که شهردار انجمن دینی وولز فلت بیش از وکیل شکایت‌کنندگان (چهار جامعه مذهبی و ۲۵۰ شاکی خصوصی) نسبت به موضوع هم‌دردی و دقت نشان می‌داد. اما، در حالی که من بدون اظهارنظری گوش می‌کردم، درته چند بار داد زد: «صحیح است!».

وقتی که درته بعد از سخترانی شهردار، زاکسه، دست زده و داد زد: «ما اجازه نمی‌دهیم که ویلسترمارش خراب شود!» رئیس دادگاه به او و دیگر مخالفان راکتور اتمی هشدار داد: «ما می‌دانیم که چگونه دادگاه را در یک شکل مناسب و زنده پیش ببریم.» و من (گنگ) می‌شنوم که درته (عصبانی و آهسته) به طرف صف کسانی که برای دفاع در دادگاه شرکت کرده‌اند - شش یا هفت وکیل که ایالت شلیسویک هل اشتاین و کارخانه‌ها را نمایندگی می‌کنند - با جانب‌داری عجولانه‌ای می‌گوید که چطور آنها اجازه شکایت انجمن را مخدوش می‌کنند، چطور آنها بازبینی و محاسبه را به یک اداره محدود و اگذار می‌کنند چطور آنها به جمله‌های بیش از اندازه بلند رأی دادگاهی که رد شده است، استناد می‌کنند، که از طرف وکلای شاکیان با استناد به «رأی یک دادگاه دیگر رد می‌شود. من هم یک کلمه را یاد می‌گیرم: «فکر کم ارزش».

ما آن را قبول کردیم. زبان حقوقی همین‌طور است. تا جایی که امکان داشت، من به خود اجازه دادم کلمه کوچکی را آهسته بگویم، پرچ. اما وقتی وکیل دولت ایالتی در پی کشف چندین نقطه «ارتباط متقابل» برآمد و گفت: «بدون اهمیت به تصمیم برنامه‌ریزان، خطر اصولی مجتمع به قوت خود باقی است». درته، این بار روشن و بدون خودداری، فریاد زد: «آیا دموکراسی باید این باشد؟ دولت اتمی! این مسأله به دولت اتمی منجر می‌شود!».

چون قاضی این «حرف توی حرف» را گذرا تشخیص داد، به گوینده آن هم اختطاری نداد. او بیشتر در پی آن بود که جریان دادگاه به روال خود ادامه پیدا کند. به این خاطر درته پتترز و من در چند روز آینده خبردار خواهیم شد که در حال حاضر چه چیزی حتمی است. به دست‌اندرکاران راکتور اتمی برو اجازه خواهند داد تا قسمت اول ساختمان راکتوری که با آب رودخانه آلب سرد می‌شود، ساخته شود. و این رأی باید دقیقاً با هدف تعیین شده، مبنای حقوقی به دست آورد. چیزی که درته و من در آن شکی نداریم آن است که جای فیلمبرداری در فیلم ما «سد آلب در بروکدورف با کارگاه ساختمانی بزرگ حصار کشیده»، تا شروع فیلمبرداری تغییر می‌کند و «حرف توی حرف» درته که «این مسأله به دولت اتمی منجر می‌شود»، تأیید خواهد شد.

نه فقط دست‌اندرکاران راکتور اتمی، بلکه شلونندورف و من هم باید روی

تظاهرات، روی پلیس حساب کنیم. کارگاه ساختمانی، که پیش از این صلح‌آمیز و بی‌صدا گفته می‌شد، در حالی که هارم و درته، روی سد، به خاطر بچه آره، بچه نه بگو مگو می‌کنند، کامیون‌های بزرگ در حال رفت و آمد را شاهد خواهد بود و در سروصدای زیاد کار ساختمانی کم خواهد شد. در حالی که آنها هر دو، با وجود این سروصدا، باید مبارزه خود را برای سرزاده به جایی برسانند، دیگری از راه می‌رسد، سرزاده اتمی. از هنگامی که خدای -ژئوس، بزرگ توانا، بزاید، سر آدمی همواره آستن است، همواره چیزی در حال شدن است، چیزی می‌رسد، واقعیت پیروز شده فکر. وقتی که هارم و درته سفر از پیش تعیین شده خود را پشت سر بگذارند با آنچه که از پیش می‌دانستند، پرواز برگشت را انجام می‌دهند. بروکدورف رشد می‌کند، در حالی که بچه ما هنوز هم تخم یاد است...

بالاخره در یازده هزار متری پرواز می‌کنند، در حالی که شب نیز همراهشان پرواز می‌کند. با اولین نوبت غذایی خورش مرغ با برنج، پذیرایی می‌شوند - و اولین توقف راه (در سنگاپور) را پشت سر می‌گذارند. در واقع می‌خواهند بخوابند، اما درته رمانی را که هدیه گرفته، می‌خواند، تاکشت و کشتار ترساک آخر آن. و هارم که می‌خواهد تأثیر مسافرتش را با خود بکشد - زاغه خفاش‌ها، موسیقی گاملان - موضوع سخنرانی‌اش را برای مبارزه انتخاباتی یادداشت می‌کند؛ اپوزیسیون بدون برنامه. چرا اشتراوس یک فاشیست نیست، اما همچنان یک خطر است. تحت چه شرایطی از میان بردن تفاله‌های اتمی، اجازه قسمت دوم ساختمان آب رآکتور بروکدورف می‌تواند صادر شود. و افکار پراز نگرانی برای کمبود ویتامین در جهان، او می‌خواهد یک هماهنگی میان گرسنگان رو به مرگ از یک طرف و افزایش قیمت دانه‌های سویا، از طرف دیگر، یک رابطه برقرار کند. نوسان بورس‌ها در شیکاگو برای زندگی و مرگ تصمیم می‌گیرند. درته کتاب می‌خواند. هارم عددها را تند و ناخوانا می‌نویسد.

هر دو خسته ولی کاملاً بیدار هستند، هارم بعد از سومین آبجو، وقتی که در قسمت بالای کابین مسافران پرده‌ای برای نمایش باز می‌شود (در ازای پول برای پروازهای دور)، باید فیلم وسترن باشد، هارم و درته گوشی صدا را از گوششان برمی‌دارند. فیلم برای آنها بدون صدا ادامه دارد. اما آنها (بدون پول) تماشا می‌کنند، هر چه که می‌خواهند؛ آرزوهای خود را، زندگی دوگانه فیلم شده خود

را، به هر حال با ادامه غم انگیز.

درته صحنه‌هایی از «عشق و مرگ در بالی» را با وسترن آرام و پُر حوصله ادغام می‌کند. هارم جای جان وین را می‌گیرد و خود را به شکل پارتیزان مبارز در تیمور می‌بیند. درته در فیلم درخت فیکو بازی می‌کنند. هر دو در نقش اصلی. درته پیچیده در ساری، هارم در لباس رزم. و در هر دو جا روح و نت هین حضور دارد، در اینجا، در میان کاخ پادشاه بالی، در آنجا در بیراهه‌های قاچاق اسلحه. او به درته کمک می‌کند تا ششی را با راجا به سر ببرد، او می‌داند که هارم در کجا می‌تواند بالاخره دوستش اووه - این خوب و قدیمی - را ملاقات کند. قسمت آرام تر پشت کاخ. یک غار صخره در کوه‌های تیمور. از طرف دیگر به آغوش کشیدن شاهانه (پیش از اوج آن) با حمله توپخانه هلندی باز هم به هم ریخت. هارم هم، چون نیروهای اندونزی مرکز فرماندهی اووه را دود کرده‌اند، سوسیس جگر را دوباره بسته‌بندی کرده و برای باز کردن راه، از پی دوست در حال فرارش، شلیک می‌کند، اما رنت هین، واسطه و جهت دهنده دنیاها، باز هم شانس به هارم و درته می‌دهد.

می‌بینیم که درته (یک هلندی بی‌وفا) از میان علف‌هایی که می‌سوزند، در جستجوی کاخ شاهی، یعنی راه خود به طرف خوشبختی اسپرم است. و هارم بالاخره (با سوسیس جگر تیرخونده زخمی، که هنوز هم تازه است) دوست در حال مرگش را پیدا می‌کند. در حالی که فیلم وسترن فقط گه‌گاه نمایش اصلی خود را ادامه می‌دهد، از بالای سر درته و هارم هر دو موضوع را می‌بینیم. با آنها می‌بینیم که چطور پیاده‌نظام هلندی حمله می‌کند. چطور نیروهای نظامی اندونزی در تیمور، حلقه را بر آخرین مبارزان آزادی تنگ‌تر می‌کنند. چطور درته، در صحنه‌ای که ما را هم تحت تأثیر قرار می‌دهد، شاه زخمی رو به مرگ را پیدا می‌کند. با هارم تجربه می‌کنیم که چطور دوست در حال مرگش را با سوسیس جگر زخمی شده تهدیه می‌کند. راجا، رو به مرگ، هدیه زندگی را روی دامن درته می‌ریزد. فقط نیم‌رخ یک سایه ریشو، اووه خوب قدیمی را آشکار می‌کند، که چطور در حال مرگ سوسیس را مثل یک بی‌دندان می‌جود، تا با آخرین «متشکرم، هارم متشکرم» جان بدهد. و می‌شنویم که راجا آرام آرام خودش را از دست می‌دهد: «به این ترتیب چیزی را به هلند می‌دهم، که او از ما می‌گیرد:

زندگی، زندگی ... با وجود همه اینها، نت همین مشعلی را در دست دارد، چراغ قوه‌ای را.

هarm و درته خسته و وارفته در صندلی‌های هواپیما فرومی‌روند. اشک‌های سرد آنها، هarm به زور نفس می‌کشد. بعد از آن که وسترن و ورود همیشگی او به صحنه خاموش می‌شود، هر دو چند ساعتی را در خواب می‌گذرانند، که با فرود آمدن میان راه در کراچی به هم می‌ریزد، و صبحانه یک پرواز دور حذف می‌شود. قرار است در بالای مدیترانه داده شود. خاگنه. بعد از آن درته می‌بافد. هarm هم چرت می‌زند. ما می‌بینیم که در ساک دستی، سوسیس جگر بیش از اندازه دوام می‌آورد. آیا بوی آن هنوز طبیعی است و یا می‌تواند در حال پرواز به عنوان تعفن نقش جانبی بازی کند؟ آیا باید هم اکنون، کمی پیش از فرود در هامبورگ، گلوله پشمی بافتنی از روی زانوی درته افتاده و به طرف کابین خلبان بفلتد؟

این می‌تواند خیلی پرهزینه باشد. شلوتدورف باید جنگ استعماری درته و مبارزه پارتیزانی هarm را با تلفات سنگین و باز یگران بدون حرف در مناطق اصلی فیلمبرداری کند و گذشته از آن راه‌های عبور را به درون وسترن برده و از وسترن هم به درون فیلم مورد علاقه‌اش آورده و هم صحنه کند. البته اگر صحنه پرواز برگشت بیشتر از ده دقیقه طول نکشد.

بهرتر است فقط به اندازه دقیقه‌های پنج متر فیلم باشد. زوج معلم من باید برسند. باید از پیش دید، همان طور که ما از پیش دیدیم، وقتی که پس از یک سفر طولانی رسیدیم، نه وقتی که در میان یک میلیارد آلمانی (با احتمالات خودسرانه من) گم شدیم. بلکه وقتی که با تقریباً شصت میلیون مصرف‌کنندگان مخلوط شدیم.

آنها کافی هستند. باید برای ما و برای دنیا کاشی باشند. آنها توانستند با علاقه خود را کم کنند. توانستند یک چند میلیون را خط بزنند و به تناسب آن از اتومبیل‌های دوتیره، پیست‌های بتونی، مقدار کیلوات‌های مصرف و موفق شوندگان و ناکام‌شوندگان صرفه‌جویی کنند، بدون آن که در سر زمین جمعیت از دست داده به فقر کشیده شوند. بنابراین اگر (با مقیاس چینی) یک میلیارد آلمانی احتمالی به جای تقریباً هشتاد میلیون، در دو دولت، که بر ضد هم ایستاده‌اند،

وجود داشته باشد، چون نیازهای آلمانی به این ترتیب بالا می‌رود، باید کیلومترهای اتوبان‌ها و تعداد یخپال‌ها و انبوه لوايح قانونی آن و خانه‌های تک خانواده، و البته، همچنین نیروهای نظامی و مسایل مورد اختلاف بین دولت و دولت و نیروهای مدافع صلح میان آنها دوازده برابر بشوند. و دوازده بار بیشتر آواز یکی شدن آلمان، دوازده بار بیشتر بازی‌های دوره‌ای جمهوری آلمان و آلمان دموکراتیک، همه چیز، همچنین آبجو دوازده بار بیشتر و مصرف سوسیس ضرب در دوازده، حقوقدانان، سرپزشکان، کشیشان، مأموران و کارمندان دوازده برابر می‌شوند، و چیزی که باید همزمان بدون مزاحمت پیش برود، ساختمان برنامه‌ریزی‌های راکتور اتمی است، که چون در میان دو دولت آلمانی اعتبار دارد، افزایش زیاده‌های اتمی هم در این زمینه پیشرفت، تضمین می‌شود.

بنابراین، در اینجا، همه چیز رشد می‌کند. ما به خود هشدار نمی‌دهیم. کافی برای ما هیچ‌وقت کافی نیست. ما همیشه بیش از آن می‌خواستیم، ما چیزی را که روی کاغذ است، واقعیت می‌بخشیم. هنوز تولیدکننده خواب می‌بینم. و انجام می‌دهیم، هر آنچه انجام شدنی است. و برای ما شدنی است، هر آنچه فکر کردنی است. آلمانی بودن یعنی غیرممکن را ممکن ساختن؛ اصلاً آلمانی‌هایی وجود دارند، که پس از این غیرممکن را به عنوان غیرممکن شناختند، غیرممکن را نشدنی پذیرفتند؟ ما این کار را انجام می‌دهیم! ما این را انجام می‌دهیم! و همه ضرب در دوازده!

با این حساب، دوباره یکی شدن ۷۵۰ میلیون آلمانی (با همان احتمالات همیشگی) با ۲۵۰ میلیون آلمانی، هنوز فقط مسأله زمان است. اما زمان (ما) با مواد خام دیگر کم می‌شود. ذخیره زیادی به جا نمانده است.

نشستن من روی حلزون خطای من بود. ده سال پیش و بیشتر گفتم: پیشرفت یک حلزون است. آنها آن زمان فریاد زدند: خیلی کند! ما خیلی کند هستیم! علاقه‌مند (با من) که بشناسند، که ما را از حلزون رها کنند، برای آن عجله است. ما نمی‌توانیم. ما در حال پس‌روی هستیم. حلزون تندتر از ماست. و اگر کسی (هنوز هم) او را در راه، پشت سر ما دید، نباید خود را به اشتباه دچار کند؛ او یکبار دیگر از ما جلو خواهد افتاد.

این یک تصویر است. یک عکس بیشتر. بعد از آنکه دوتنه پیترز در سالن

فروگاه هامبورگ - فولز بوتل ساعت مچی اش را دوباره با ساعت محلی تنظیم کرد، هارم پیترز گفت: «خب، ما حالا دوباره درست می‌شویم».

۸

گورستان ده در پشت سد با چشم اندازی به آنسوتر، در نزدیکی داین برگ، در گرلین، قرار دارد. در یک روز سرد آفتابی دسامبر. زمین‌های وسیع آن، مرطوب. خانه‌های قدیمی از چوب و سنگ، که به وسیله شهری‌ها نوسازی شده‌اند، کنار هم، مثل اسباب‌بازی. زین تنها شده‌او. بچه‌های شیرین غمگین. شماره پلاک‌های برلینی، هامبورگی؛ مسافران عزادار.

از هنگامی که تو مرده‌ای، من آشکارا پیرتر می‌شوم. جرأت من، که دیروز هنوز پُر کشش بود، امروز اندکی از دست رفته است، امروز در کنار این گور، شنیدم (از بالای سر کشیش) که خروس‌ها در همسایگی گورستان، تو را می‌خوانند.

بدون تو زندگی دشوار است. از حالا باید گفتم: همان طور که او در آن وقت کاملاً درست گفت...

چون هدف خود را در مه غلیظ پیچیده بود. شلیک تو لرزان بود و ناروشن سخن گفتی. هر اندازه که مه را دقیق‌تر نگاه کنیم، تو را دست یافتنی‌تر می‌کنیم. تو از امنیت نادقیق خود می‌خندی و می‌گویی: «مه تازه غلیظ، دیده شدنی‌ها را نادیدنی خواهد کرد.» این روشن است.

بنابراین، خواست ما برای دیدن به ما کمک می‌کند تا پیشرفتی را که خود را پوشانده است ببینیم.

هنوز، در حالی که خروس‌ها با صدای دورگه می‌خوانند و کشیش تکلیف خود را انجام می‌دهد، تو می‌گویی: «اعتراض علیه قدرت‌های پیشرفته به وسیله قدرت‌های پیشرفته پیش‌بینی شده است.»

و اعتراض تو؟

آن هم به حساب آورده شده بود. اما مرگ من در برنامه آنها نبود. قدرت‌ها هنوز می‌خواستند زمان بیشتری من را در خدمت داشته باشند. من را، زنده؛ من.

بنابراین، ما باید قدرتمند بشویم، و به این وسیله بتوانیم به عنوان میه نه گویان، شعرهای بلند و شاعر کوتاه عمر را حفظ کنیم. کاملاً می تواند آسان باشد و به سختی در خور دیدن.

تو می گویی، خروس ها در آنجا می خندند، هنگامی که ما، دور گور تو ایستاده ایم و صورتمان از شکلی به شکلی می شود.

پیش از آنکه سرزادگان من به کشور خود و به عنوان هارم و درته پیترز، با صدای بلند، در مبارزه انتخاباتی شرکت کنند، باید از نیکولایوس بُرن یاد کنم. که در هفت دسامبر ۱۹۷۹، که هنوز دو ماه از برگشت ما از آسیا (آن را چنین می نامند) نگذشته بود، به خاطر سرطان درگذشت.

در حالی که ما هنوز در فراکسیون برای راه و هدف یگومگو می کردیم و هر بار شدنی را به عنوان شدنی توضیح می دادیم، او شروع کرد تا آن روی تاریخ را توضیح بدهد، از بهره گیری های اصلی ترسناک ها، وحشت زده شد، چشمان کاشف او آن سوری واقعیت های واقعیت ها را دید، و در نهایت کوشید (در واپسین لحظه های زندگی) تقلبی را که در واقعیت ها پوشیده بود، عریان کند.

این دیروز بود، پریروز بود. من نباید دیگر او را به خاطر بیاورم. من همین حالا نیکولایوس بُرن را می بینم که چطور در اوایل سال های شصت در برلین روبه روی هم می نشینیم. من؛ فصل آخر «سال بگی» را بر دوش دارم؛ او؛ مرد جوان تامطمئنی در آغاز راه خود، که از منطقه صنعتی می آید، با تأثیر شدید وست فالنی، و شتاب خود را می گیرد، گویا سرعت ممکن را (که بعدها آزاد می شود) کنترل می کند، که هنوز زیر کنترل داشته باشد. نقش ها موفق و آغازگر نام دارند. ما گفتگو می کنیم - من؛ به اصطلاح پیش گیری کننده، او؛ عادت کرده به هشدارها - درباره خطر (ریسک) نویسنده بودن.

می توان او را هنوز آرام تصویر کرد، بُرن آرام، بُرن ته نشین شده. دهقان ساکت. از کوره در رفتن و تحریک شدن گه گاهی اش، به عذرخواهی و فرو خوردن تحریک متهی می شود. به این ترتیب تصویر او نادقیق باقی می ماند، و دقیق تر نمی شود، تا زمانی که این نیرو را رها می کند. او تعادل و کنترل را می شکند، ناآرام، پُر تحرک، پر نیرو، همواره در معرض، بُرنی در برابر خطر فزاینده، پرواز چیزی که از پرواز می ترسد. هر لحظه سقوط را انتظار می کشد.

دست یافتنی نیست. در هیچ یک از تصویرهای عرضه شده نمی‌گنجد، چرا کسی که در سال ۱۹۷۲ گفت: «واقعیت همواره موضوع گفتگوست، واقعیت درباره هر چیز راه دیگری می‌رود»، به عنوان یک ظهور نیرومند خوانده شدنی نیست؛ و در شعرهایش، که همه من - شعرها هستند، برای ما و برای خود بیگانه می‌ماند:

هنگامی که اکنون به تمامی تهی هستم،

آنگاه این انتقام واقعیت است

دو سطری که به آن، مانند یک عذرخواهی، یک زیرنویس پنج سطری آویزان

می‌شود:

من باز دوباره خود را

در تصویری غرق می‌کنم

در گستره جهانی بی‌قدرتمندی

که در آن هیچ سودی

به زیان دیگری نیست

خیالات او؟ سرزاده کسی که معشوق دیگری بوده است، کسی که واقعیت‌ها را با آرزوهایش فریب می‌دهد؟ او نمی‌خواهد دقیق‌تر بشود. دوستی که در تغییر است و آنچه که واقعیت است و بدون تغییر می‌ماند، تغییر همواره اوست، کسی که از خود بیشتر در حاشیه سخن گفته است و از آنسوی واقعیت‌های خود گزارش می‌دهد. فقط ظاهراً از نزدیک طبیعت عمل‌کنندگی دارد؛ معمولی، قابل اطمینان.

سال‌های برلین. او را در بازار هفتگی فریدنو^۱ می‌بینم، با دو بچه و ساک خرید آویزان شده. برای یک آبجوی با عجله در راتس کِلِر به توافق می‌رسیم. مثل کارگران درستکار ساده با هم حرف می‌زنیم.

او را در گوشه جمهوری می‌بینم، جایی که فلیپر دنیا را تکان می‌دهد. بُغ کرده در میان اجراکنندگان انقلاب نشسته است. او چیزی می‌خواهد بگوید، صبر کنید! اما آنها فقط خودشان را می‌شنوند.

او را به همراه خودمان می‌بینم، که کنترل مرزی را می‌گذریم و در فریدریش اشتراسه برای رفتن به کوپنیک تاکسی می‌گیریم. چیزهایی را همراه داریم (کاغذ نوشته‌های او با فاصله‌های تنگ)، می‌خواهیم آنها را بخوانیم. کسان دیگری هم منتظر ما هستند، مثل خود ما؛ نامطمئن، در حاشیه، و در اندیشهٔ واژه‌ها و سایه‌های آنها، متمرکز به کار خود.

اما در گوشهٔ جمهوری، در بازار هفتگی یا نیمهٔ شب در سالن خروج مسافران؛ گفتگوی ما، میان دو دوست، همواره بریده می‌شود، کسانی که دوست می‌مانند، چون هیچ یک، آن دیگری را که به هنگام نزدیک شدن بیگانه می‌شود، زخمی نمی‌کند. این پرهیزکاری پیش‌شرط اوست. تمایش را نشان نمی‌دهد، عشق او در دوری است. در میان جمله قطع می‌کند و می‌رود. این خوشحال کننده نیست، لعتی! او هنوز به اندازهٔ کافی پس نداده است. آدم می‌خواهد به بازگشت او شکایت کند، و تقلبی بودنِ مرگ او، این سازنده را اثبات نماید. او باید دوباره اینجا باشد، بیشتر ارائه کند، همه چیز را، پس آنگاه، واپسین عرضهٔ خود را، درد را، که از دور، عذرخواهی می‌کند. پیش از آن که بیرون برویم و خروس‌ها بر بالای گور و تابوت قوقولی قوقو کنند، در کلیسای ده‌گفتم: «نیکولائوس برون مرده است. با این وجود نمی‌دانم، می‌توانستیم تلاش کنیم که او به زندگی ادامه دهد».

اما چگونه، زمانی که دلایل این چنین پرشتاب از او سبقت می‌گیرند؟ بار سنگین مقاله‌ها، باخترِ دادگاه بروکدورف. افزایش قیمت نفت. حتی کلیسا هم قطعنامهٔ انرژی صادر می‌کند: «بنزین روزانهٔ ما را امروز بدهید...» خلع سلاح باید از طریق مسلح شدن در فشار گذاشته شود. صلح تعادل وحشت است. در این میان چیزی جا می‌افتد، چون در آنجا مردن دیگر چیز نو و تازه‌ای نیست، کامبوچیا از خبرها بیرون می‌رود. مثل پیش از آن کشتار جمعی ویتنامی - چینی. که هنوز ادامه دارد، کهنه شده است. مثل ده سال پیش، وقتی که تلویزیون‌ها رو به مرگان هر روز بیافرا را غرق امیدواری می‌کردند و حالا در سال‌های هفتاد دوباره باید فراخوانده شوند، درست در شب سال تحویل، اینها از یک طرف، از طرف دیگر بودند...

این قرار را تو لغو کردی. اما من تو را با شیون خروس‌ها، در زیر آسمان گورستان، رها نمی‌کنم، من می‌خواهم تو را با خود ببرم، نیکولائوس، به دههٔ

اُرولز. سرزادگان من هم نباید از تو جلوگیری کنند. با تو می‌خواهم هارم و درته پیتزر را ببینم، که چطور آنها در آخر اوت - در حالی که من به آینده کوچکی برای خودمان اطمینان دارم - در فرو دگاه هامبورگ - فولز بوتل فروود آمده، به طرف بار خود می‌آیند. از تاکسی، که به طرف آلتونا در حرکت است، تابلوهای امنیت را می‌بینند، مبارزه انتخاباتی تدارک دیده می‌شود و نمی‌توانند - چون کمتر اینجا هستند - نه را فریاد بزنند، نه مثل تو که تمام کنی، دست بکشی، نه، تمام و مرگ گفتم، بلکه در میان قطعه زمین‌های در دست ساختمان باید نفس نفس بزنند، میان پیچ دستمزد و مزد دست هیجان زده‌اند، در فشار محاسبه، و در شرایط بد روزمره درگیرند و طعمه امیدها، که احتمال می‌دهند در پشت آنها اصولی نهفته است.

تو این را می‌شناسی غلتاندن سنگ را. هنگامی که ما تو را یاد کردیم، لیدیک - روالت انتشاراتی قدیمی تو، تو را با کامر مقایسه کرد. (من سیمی فوس را در پای کوه ترک می‌کنم، بار او همیشه دست یافتنی ست). این قهرمانانه است. به این خاطر هارم و درته برای من قهرمان هستند. آنها سنگ‌های کوچک و مناسب‌تری خواهند داشت. اما راه هموار آنها هم، که در کوه نیست، پوچ است. می‌خواهم آنها را به تو معرفی کنم. شاید درته بتواند گاهی برای تو جمله‌های یک جوریش را ارائه کند - «یک جوری ما آن را انجام می‌دهیم!» - و توجه تو را جلب کند. و هارم، که به جز آمار و اطلاعات، فقط جنایی می‌خواند، برایت صمیمی خواهد بود، این جوان خوب.

آنها مسافرتی را پشت سر گذاشتند، همان‌طور که تو در لبنان بودی و هیچ چیز و همه چیز را دیدی، آنها هر دو از آسیا می‌آیند، جایی که آنها هیچ چیز و همه چیز را درک کرده‌اند، فقط آنها نمی‌توانند بنویسند، باید نوشته بشوند که مستخدمی دولت را چگونه انجام داده‌اند و دیگر کاملاً جوان نیستند. چه چیزی را ده سال پیش (جنبش اعتراضی را) تجربه کرده‌اند، و چه چیزی را از همان به بعد (که دیگر آنطور فعال نیستند) تجربه نکرده‌اند. مثل مشکلشان بچه آره، بچه نه - که هر بار دوباره تازه می‌شود. چه چیزی را، به جز سوغاتی، با خود از آسیا می‌آورند، چه چیزی بیشتر از آنچه که پیشتر می‌دانستند، می‌دانند. چرا آنها بدون ناراحتی می‌توانند خیلی خوب با هم کنار بیایند. و چطور آنها عشق خود را، به

عنوان شریک زندگی، حفظ کرده‌اند، به این خاطر آنها، نه یکباره، بلکه در حال تغییرند. و آنها در فیلم، در حالی که تاکسی به طرف آلترنا در حرکت است، چه چیزی را باید بگویند.

هارم پترز می‌گوید: «این طور، من درست همین‌طور تصور می‌کردم. دیوارهای تبلیغاتی. مرد مالیات، اشمیت. مرد دولت، اشتراوس. امنیت بر ضد امنیت».

«هیچ چیز امن نیست!» درته این را خوب می‌داند. «همه چیز لغزنده است»، همه چیز خود را چیز دیگری نشان می‌دهد و فقط سبزه‌ها. آنجا را ببین، سبزه‌های پرتلاش! هارم می‌گوید آنها، آنها ما را، اشتراوس را به وضع نامطلوبی دچار می‌کنند، خود را و ما را هم».

راننده تاکسی می‌گوید: «هوم، شما راه طولانی پشت‌سر گذاشته‌اید». هارم می‌گوید: «آسیا»، درته می‌گوید: «هند».

راننده تاکسی می‌گوید: «از تلویزیون می‌شناسم، وقتی آدم آنجا را نگاه می‌کند، که زندگی چطور می‌گذرد، به این نتیجه می‌رسد که وضع ما بهترین است».

و هارم و درته باید در فیلم چه بگویند؟ باید صدزاعظم را تأیید کنند؟ یا این که برای آن، این طرف - یا آن طرف باشند؟ یا این که بدون حرف پردازند، قطار ایستاده هوته را سوار شوند و بگومگاری خود درباره سبزه‌ها آری، سبزه‌ها نه را از شهر پینه برگ به طرف گلوک اشتاد، از مسیر کیرمپرتا ویلستر مارش، با خود بکشند. مثل دعوی بچه آره، بچه نه را، که از بمبی، و از مسیر باتکوک تا بالی با خود کشیدند؟ (حالا او می‌خواهد، بالاخره، پدر بشود؛ اما درته می‌خواهد دوباره «تو باید بفهمی»، فرصت‌ها را قورت بدهد). و این که برگشتشان چگونه به ایستگاه هوته ترتیب داده شود، که از هر دو در مبارزه انتخاباتی استقبال بشود؟ در اینجا هارم می‌تواند رفتاری ناگهانی کرده، در جلوی راه‌آهن، سوسیس جگر را از ساک دستی بیرون کشیده و پرتاب کند. او پلاکات اشتراوس را هدف می‌گیرد، اما سوسیس به پلاکات همسایه، اشمیت می‌خورد) «این هم برای تو، فرانس یوزف! - متأسفم هلموت ...».

یا این که من هر دو را (هنوز با سوسیس) می‌گذارم که مستقیم به خانه بیایند،

جایی که چمدان‌های خود را باز و خالی کنند. درته چینیِ هندیِ خود و هارم صدف‌ها و تکه سنگ‌هایش را از بالی.

یا این که آنها گریه خودشان را پس می‌گیرند، که پیش خواهر اووه ینس در پانسیون است. و درته در آنجا گریه کنان درهم می‌شکند، چون گریه او که خاکستری با پنجه‌های سفید است و اسمش می‌توانست دیکسی باشد، در این میان، زاییده است. مونیکا خواهر اووه می‌گوید: «پنج قلو، سه روز پیش. هنوز چشم‌هاشان بسته است. نگاه کن، چه نازند!» اما نگاه درته می‌لغزد، او نمی‌خواهد دیگر واقع‌بین باشد.

یا اینکه من زوج معلم را، پس از یک برش افراطی (چون تعطیلات است)، بلافاصله به مدرسه می‌آورم، جایی که در سئوالات دانش‌آموزان غرق می‌شوند. الآن در جا کارتا یک موتور ژاپنی چند است؟ و بالاخره شما الان حامله هستید، خانم پیترز؟

یا من آنها را، به دنبال یک برش سریع، به پیش می‌برم - با قطار سریع‌السیر به طرف ایتسه‌هوت، ویلستر مارش هموار، سوسیس جگر جاگرفته، پنج تا بچه گریه، سئوالات کوبنده دانش‌آموزان، در میان مبارزه انتخاباتی. من آنها را در سالن مهمانخانه می‌گذارم. می‌گذارم که آنها هر دو حرف بزنند، در کلینگ‌هاوز، لگردورف، ویلستر و گلوک اشتاد، همان طور که من حرف خواهم زد، همچون سیاستمداران، بی‌سرو ته، وقتی که این طور است که با این وجود، همزمان همه چیز لفزان است و این یک بدبختی کوچک باید باشد، که به هر حال دارد، و بدون آرامش شد، به همین ترتیب باید همه اجبارها برای سرسختی، با آن نه، اما تحت حکومت اشتراوس. حتی سبزه‌ها هم باید، که فقط، در غیاب صورت، بحران‌های در راه. اشمیت به آنها اغلب. اگر ما کمربندها را تنگ تر. خود را به مردن زدن به حساب نمی‌آید!

تو بیرونی، نیکولائوس، تو شعر خودت، «از میان رفته»، را برای ما باقی گذاشتی، که من آن را، پیش از آن که کشیش به خود زحمت بدهد و خروس‌ها شیون کنند، برای خودمان، با صدای بلند، خوانده‌ام: «... بازیگرانِ فرعیِ زندگی، حاشیه‌ای‌ها. زیر سِرْم می‌سیستم‌ها...» این همیشه درست است. و می‌توان جاودانه

به چکامه بونسلاورس^۱ استناد کرد: «ما این چنین شکار می‌شویم، درست چون دودی به دست باد». آنگاه گریفیوس و برن با کلمات ابدی می‌بینند که واپسین لحظه می‌آید.

واپسین لحظه گریفیوس نیامد. با علاقه، دهشتناک به زندگی ادامه داد. همچنین واپسین لحظه برن، تو نیکولائوس، آن را می‌دانی، نخواهد آمد. وحشتناک به زندگی ادامه خواهیم داد و علاقه‌مند خواهیم بود. ما خود را هماهنگ خواهیم کرد. خود را حفظ خواهیم کرد، خود را تنظیم خواهیم کرد و جهت خواهیم داد. ما خواهیم خواست که پیاده شویم و خود را در نسل بعدی ادامه بدهیم؛ در پایان (بعد از تمام شدن فیلم) درته و هارم هم همین‌طور.

من پیاده نمی‌شوم. سعی می‌کنم، همیشه (ظاهراً فقط یک جای دیگر) غافل‌کننده به قراردادهای کهنه سوار می‌شوم. و چکمه‌های فرار من، که دور شده‌اند. اغلب باید از قرن‌های دور شده دورخیز کنم، تا دوباره امروزی باشم. این یکبار بود. این یکبار است. این یکبار بیشتر خواهد بود. برای سال‌های هشتاد کنجکاو هستم. یک هم‌عصر، که خود را دخالت می‌دهد. خب، در جنگل سوت می‌زنم. قهرمانانه خواب می‌بینم. من سنگ معتاد به دره را از کوه به بالا می‌غلطانم و همراه آن می‌لرزم. به سفر می‌روم و خود را همراه می‌برم. از پکن برگشته، جمله‌های اصلی و فرعی آلمان را موقتاً در قسمت دوم و آخر می‌نویسم. من روی شنوندگان حساب می‌کنم، که شنوندگانی از راه دور خواهند بود. من نمی‌توانم از بین ببرم. کوشش من کمکی برای رشد شما نیست. بنابراین در برابر آلمانی‌ها (مانند آنچه که در چین گفتم) ثروت آلمانی را می‌گسترانم، از ادبیات آلمانی حرف می‌زنم و آن را شگفت‌انگیز می‌نامم، و آنچه را که ما انجام داده‌ایم، در مقایسه با دیگران، اجزای شگفت‌آوری می‌خوانم، که این موقعیت را اثبات می‌کنند، اما آلمانی‌ها آن را نمی‌دانند، آنها نمی‌خواهند که بدانند.

آنها همواره باید در وحشت بیشتر و یا کمتر از آن باشند که هستند. برای آنها هیچ چیز بدون صدمه رشد نمی‌کند. در روی سندان آنها همه چیز دو نیم می‌شود. تن و روان، تئوری - عمل، شکل - محتوا، روح و قدرت، همه خرد

شده‌اند، که طبقه‌بندی می‌شوند. آنها مرگ و زندگی را هم تمیز و منظم خرد می‌کنند. نویسنده زنده خود را با علاقه طرد می‌کند (یا با تأسف). برای شاعران مرده خود، با کوشش، تاج گل می‌بندند و بازیگران مراسم عزا هستند. حفظ یاد در کنار ماندگان، تا زمانی که بتوان هزینه‌ها را جبران کرد.

اما ما نویسندگان مردنی نیستیم. موش‌ها و مگس‌ها، که با توافق می‌جوئند و لکه‌هایی بر ملحفه‌های سفید می‌گذارند.

وقتی در بعد از ظهر یکشنبه (در حال بازی جور چین - پازل -) در جستجوی آلمان هستید، همه را برگزینید؛ هاینه مرده را و بیرمان زنده را، کریستا ولف را در آنجا، هاینریش بیل را در اینجا، لوگا و لیسینگ، کوزیت و والس، گوته را در کنار توماس و شیلر را در کنار هاینریش من، بوشنر را در باتسن و گرابه را در اشتام هایم بگذارید، بتینا را بشنوید، وقتی که به سارا کیرش گوش می‌کنید، کلوب اشتوک در کنار رومکدورف، لوتر در کنار جونسن، در کنار بُرنی مرده، گریفیوس جامیرتال و در کنار ژان پل، سمبل‌های من را بشناسید. و کسی را که من در درازای زمان دانسته‌ام، هیچ کس را بیرون نگذارید. از هردر تا هیل، از تراکیل تا اشتورم. در مرزها سوت بزنید. آرزو کنید که فقط زبان گسترش پیدا کند. به گونه دیگری ثروتمند باشید. و آنگاه سود بیافرینید. بهتر از آن چیزی نداریم. تنها ادبیات (و زیر ساخت (آستر) آن. تاریخ، افسانه‌ها، گناه و چیزهای دیگر) سقفی بالای سر دو دولت است، که غمگانه مرزکشی شده‌اند. بگذارید بر ضد یکدیگر قرار داشته باشند - کار دیگری هم نمی‌توانند - اما آنها را مجبور کنید، برای این سقف مشترک، فرهنگ تقسیم ناشدنی ما، با آن ما همچنان فلاکت زده نخواهیم بود.

آنها خود را مقاوم خواهند کرد، هر دو دولت، چون از تضاد هم زندگی می‌کنند. نمی‌خواهد مثل اتریش تیزهوش باشند. آنها همیشه باید بتهوون خود را (که در اتریش خفته است) از بتهوون ما جدا کنند. مال آنها، مال ما. هر روز هولدرلین را از تابعیت خارج می‌کنند.

در مبارزه انتخاباتی از آن حرف خواهیم زد، از اشتراوس می‌گذرم، اما بر ضد اشمیت، به این وسیله او آن را می‌شنود، کسی که عمل کننده است، با این کار او عمل می‌کند، چیزی که برای ما، برای انجام دادن باقی می‌ماند.

برای مثال، بنیاد ملی. ویلی برانت در ۱۹۷۲، در دوره دولت خود، آن را

اعلام کرد. از آن زمان موضوع مشاجره ایالت شده است: بی اعتبار، یک پست مزاحم (بار اضافی) در بودجه کشور. مسأله محل آن برای اپوزیسیون مهم بود. برای ترسوهای دولت «کم اهمیت» نشان دادن آن مهم بود، اقتصاد به روال خود پیش رفت، تعیین حقوق و دستمزد، کنار زدن رادیکالها، تقاضای هنرمندان و هم صنف آنها فقط به دادن هزینه سفر منجر شد. ناآگاهی خود را به پیش می برد و به دهه بعد می کشاند.

امروز می دانم، که جمهوری آلمان در برابر این وظیفه ناتوان به نظر می رسد - مثل آلمان شرقی که خودش به تنهایی رشد نمی کند، فقط با هم، - همان طور که دامپزشک قرارداد می بندند، عوارض جاده را تنظیم می کنند، البته با زحمت و براساس قانون گاؤس شم، و باز هم دوباره از بازی فاجعه سیاست جهانی قریب می خورند - آنها شاید بتوانند سنگ بنای یک بنیاد ملی فرهنگی آلمانی را پایه گذاری کنند، که با آن ما بالاخره خود را بفهمیم، و با آن دنیا ما را طور دیگری، به جز ترسناک، درک کند.

در این بنیاد ملی جای زیادی می تواند موجود باشد، که هر دو دولت مدعی فرهنگ پروسی، جایی پیدا کنند. تقسیم بی برنامه باقیمانده فرهنگ گم شده ایالت های شرقی بتواند در آنجا علت های زیانمان را به ما بیاموزند. بتواند به تضاد هنر امروز جا بدهد. بتواند نمونه ای از ثروتمندی چند جانبه مناطق آلمانی باشد. نه آن که هر دو دولت، در کشورهای خود، خود را حسودانه مالک آنها بدانند و به همین خاطر فقیرتر بشوند. نه یک هیولای موزه ای، بلکه باید جایی مناسب هر آلمانی باشد، که هر کدام ریشه خود را بجوید و آنچه را که سؤال برانگیز است بیابد. نه یک گور موزه ای، بلکه خیلی بیش از آن، قابل رفت و آمد. من مخالفتی ندارم، فقط باید در پایتخت ها از دو راه قابل رفت و آمد (به سبک آلمانی، راه های خروج با مراقبت) بتوان آدرس آن را پیدا کرد - آدم های تیزهوش داد می زنند: ولی کجا؟ من مخالفتی ندارم، در جای بی صاحبی میان شرق و غرب، در میدان پتسدام. در آنجا بنیاد ملی می تواند مخالف همه فرهنگ ها را، دیوار را، در یک جا، تنها در یک جا برچیند. صدایی را می شنوم که می گوید، اما شدنی نیست. آنها می خواهند مثل ما برای خودشان بمانند. در آنجا، آنها همکاری نخواهند کرد. اگر آری، به چه قیمتی؟ چی؟ باید حق حرف مساوی

داشته باشند؟ آنها خیلی کوچک‌تر از آن هستند، بدون هیچ دموکراسی حقیقی. و ما باید آنها را به رسمیت بشناسیم؟ بالاخره باید آنها را به عنوان دولتی با حق حاکمیت بشناسیم؟ ما واقعاً چه چیزی برای آن به دست می‌آوریم؟ خنده‌دار است، دو دولت یک ملت. و هنوز هم ملت فرهنگی. چه چیزی می‌توان با آن به دست آورد؟ من می‌دانم. این فقط یک رؤیا در بیداری کامل است، (یک سرزاده بیشتر). برایم روشن است که من در یک فرهنگ پرتحرکِ بربرانه زندگی می‌کنم. با آمار غم‌انگیزی خود را اثبات می‌کند، که در هر دو دولت، بعد از جنگ، مواد فرهنگی به زیر آوار رفتند، بیشتر از آنچه که در جنگ نابود شد، فرهنگ به هر حال، در اینجا و هم در آنجا یارانه دریافت می‌کند. در آنجا وحشت از خودقانونیت هنرها است، در اینجا «حفظ هنر» همچون کلاه بوقی جدی گرفته نمی‌شود. هنگامی که هلموت اشمیت در ۴ دسامبر در کنگرهٔ سوسیال دموکرات‌ها دو ساعت با توجه و مراقبت سخنرانی کرد، که من را هم تحت تأثیر قرار داد، در سخنرانی‌اش به فرهنگ تنها در مرکزیت اروپایی و مربوط به حوزهٔ صنعتی جا داده شد؛ و وقتی از یک هونکر در سخنرانی‌اش برای هدف‌های برنامه‌ریزی شده تلاش می‌کند، هر بار باید ترسید که او آفرینش فرهنگی را هم با برنامه‌ریزی مجاز بداند.

من چرا در اینجا (و در مبارزهٔ انتخاباتی) اظهارنظر می‌کنم، چیزی که کمتر مورد توجه است، در حالی که همزمان، بسیاری تا زمانی که از آلمان و فرهنگ آلمانی حرف می‌زنند، دهانشان را، تا جایی که جلوی پوزه‌شان گرفته شود، پُر می‌کنند؟ چون من آن را بهتر می‌دانم. چون سنت ادبیات ما این عناد ناتوان را می‌طلبد. چون باید گفته شود. چون نیکولایوس برن مرده است. چون من خجالت می‌کشم. چون کمبود ما نه مادی و اجتماعی، بلکه شرایط اضطراری روحی است. و چون هر دو مستخدم دولتی من، معلمان دبیرستان، نماینده‌وار در برابر دانش رشته‌هایشان احمقانه ایستاده‌اند، و دلایل، نموده‌ها، نوشته‌های ادبی کوتاه و اطلاعات همه و همه برای آنها از هم می‌پاشند. هارم و درته خلاء خود را با جعبهٔ کارت‌های یادداشت به حرکت درمی‌آورند. آنها دست و پازنان در زیر اطلاعات دفن می‌شوند، چیزی که می‌توان تیتروار برشمرد، همه چیز یا هیچ. «بایستی، حتماً باید، اما این باید برای انجام دادن باشد».

وقتی آنها از روی سد در بروکدورف، چهار دست و پا بالا می‌روند و کمی دید پیدا می‌کنند، هر دو می‌خواهند، همزمان، دنیا را نجات بدهند. هر معمایی برای آنها یک‌رو دارد. اما این برای خودشان (در میان آلمانی‌های متوسط خودشان) قابل درک نیست.

چه چیزی تغییر کرده است؟ فقط گریه زاییده است؟ آنها در خانه هستند، اما، آسیا است که ضربه برگشت را می‌زند. هارم در سالن نیمه پُرس‌توران کوچک، یا درته در برابر زن‌ها حرف می‌زند. آنها «در هیاهوی قطب‌بندی کردن» شرکت نخواهند کرد، از آنجا که سبزه‌ها به جز «نه متشکر» چیزی برای عرضه ندارند، هارم و درته می‌خواهند (با تردید) سؤال‌های سختی برای آنها پیش بکشند؛ برای خلع سلاح از راه مسلح کردن، برای بیمه‌های بازنشتگی، برای محل‌های کار، کلاً دربارهٔ امنیت. بله، چون به سئوالات سخت آنها جواب‌هایی به نرمی گره داده می‌شود، سخنان کوتاه خود را با علاقه به سطح جهان می‌کشانند.

هارم در ویلستر می‌گوید: «مطمئناً، هدف ما اشتغال کامل است. اما ما نمی‌توانیم نیازهای خودمان را برای سال‌های هشتاد، بدون حق حرفی برای جهان سوم تضمین کنیم».

درته در برابر زنان خانه‌دار، در گلوک اشتاد می‌گوید: «بازار آزاد باید اساس نظم دموکراتیک ما باقی بماند. سپس رفتار مصرفی ما هر روز باید با کمبود برنج در اندونزی همفکری کند».

و وقتی هر دو مسافران آسیا، همان‌طور که در همهٔ جهان در حرکت‌اند، سخنرانی گرمی ایراد کردند، و هارم به برانت «نظم نوین اقتصاد جهانی» استاد می‌کند، و درته از سند «کلوب رم» اعداد ناجوری را می‌خواند، دکترکنراد ونت‌هین، کسی که مدت درازی به عنوان مسئول و مسافرت رزرو شده و «رئیس فرقهٔ مذهبی» است، طرح سخنرانی از هر جهت مطمئنی را از دهانش به آنها پرتاب می‌کند.

درته، در حالی که باز هم همه را به عقل فرا می‌خواند، به «ساختارهای بدبینانهٔ سرنوشت غیرقابل تغییر هندی» تأکید می‌کند؛ و هارم که شعار انتخابانی‌اش «ترس بدترین راه‌نما است»، با پیش‌بینی‌های خود جمعیت سیمت کاران را که در منطقهٔ کارگری لگروورف گرد آمده‌اند، می‌ترساند: «فشار

جمعیت آسیایی در سال‌های هشتاد خود را تا اروپا خواهد کشاند، بله، قاره ما را پُر خواهند کرد. و من آنها را هزاران، صد هزاران می‌بینم، بدون صدا ته‌نشین می‌شوند و در اینجا، بله در همین جا، در ایتسه هوئه، در میان ما...».

به این ترتیب است که در فیلم توده‌ها باید به حرکت درآیند. در حالی که هارم پیترز از منظره دهشتناک خود حرف می‌زند و درته پیترز همواره وحشتناکی کمبود پروتئین در جهان را بزرگ‌تر می‌کند، شلوندروف گُمپارسین باید وارد میدان بشود، سالن‌های هتل و ویلستر مارش و بعد از ظهر زنان خانه‌دار در گلوک استاد باید یا هندیان، مالزیایی‌ها، پاکستانی و چینی، با اضافه جمعیت آسیا، غنی‌تر بشوند، تا هارم و درته مورد تحسین جمعیتی که بیشترشان از نژاد بیگانگان هستند، قرار بگیرند، در حالی که باقیمانده جمعیتی از ریشه آلمانی، با خجالت، در میان توده هیجان زده خود را گم می‌کنند.

این صحنه را من در پی برش با عجله‌ای می‌بینم، هر دو سخنران جمله به جمله به آنهایی که وحشت زده از مهاجرت اقوام، این طور تماشایی از برابرشان می‌گذرند، توضیح می‌دهند - «آنها تک‌تک و در خانواده‌های بزرگ می‌آیند» - سالن در نهایت فقط برای اروپایی‌ها تنگ می‌شود: «فعال، انسان‌های کوشا، آگاه و کارآموز...» به نظر می‌آید که یکی از گارسون‌ها و دو نفر از خدمتکاران زن از ریشه آلمانی می‌باشند.

حالا دکتر ونت هین به‌عنوان همکار سخنران در این و آن مراسم مبارزه انتخاباتی شرکت می‌کند. در همه آنها با زبان‌هایی که می‌داند سخنرانی می‌کند، هندی، تامیلی، اندونزیایی، حتی به زبان نارنگی یک نظم جهانی را اعلام می‌کند: «قاره‌ها با هم خواهر می‌شوند. جنوب شرقی و شمال غربی یکی هستند. داوطلبانه، بله، آن طور که ما می‌بینیم، حتی اروپا در آسیا با خوشبختی شکوفا می‌شود...».

گل‌ها پرتاب می‌شوند. دود عودها میز سخنران را مه آلود می‌کند. ارکستر گاملان می‌نوازد. سخنرانی ونت هین یک هماهنگی هدیه می‌کند: «به این شکل ملت آلمان بالاخره جوان‌تر می‌شود. ما دولت چند ملیتی می‌شویم...».

بعد از یک برش سخت، واقعیت دوباره خود را پیش می‌راند. درته به زنان خانه‌داری که به او نزدیک‌تر شده‌اند، اعتراف می‌کند که آنها بعد از یک مبارزه

طولانی داخلی، نه سبزها، بلکه (البته با انتقاد) اعتلاف را حمایت می‌کنند: «این گروبیانِ بایری، خانم‌های عزیز، یک آلترناتیو نیست!».

هارم مراسم خود را در برابر کارگرانِ سمنتِ لِگردورف با این نتیجه‌گیری تمام می‌کند: «در برابر بحرانی که انتظارمان را می‌کشد، نمی‌توانیم به این خطر، که اشتراوسی یا آلبرشت نام دارد!، تن بدهیم». هر دو از تشویق‌های زیاد تشکر می‌کنند. زنانِ خانه‌دار باز برای خود قهوه می‌ریزند. سمتکارانِ آبجو سفارش می‌دهند. فقط پذیرایی به سبک خارجی است. مبارزان انتخاباتیِ ما خسته هستند. هم هارم و هم درته علاقه دارند که در خانه‌شان (کشور) جملهٔ «لعنتی، دموکراسی فُشارآور است» به رسمیت پذیرفته شده باشد. درته خود را در یک سوغاتیِ اندونزیایی می‌پیچد. هارم در کنار صدف‌هایش می‌ایستد. هر دو به آرامی آن مراسمِ دوگانه را پشت سر می‌گذارند. و حالا هر دو به این نتیجه می‌رسند که بهتر بود یک هفته پیش، که تازه از آسیا برگشته بودند، در آنها شرکت می‌کردند، اما درته می‌خواست، به هر شکلی، به گربهٔ خاکستری، با پنجه‌های سفید، کمی مادرانه محبت کند.

فقط برای یکی از بچه‌گربه‌های پنج‌قلو کسی برای بردن پیدا می‌شود. چهارتایِ باقی مانده خیلی زیادند. مونیکا، خواهر اووه تنس، می‌خواهد یکی از بچه‌گربه‌ها را ببرد، چون هارم او را بیمه کرده است: «به برادرت در مالی خیلی خوش می‌گذرد. برای سوسیس جگر خیلی خوشحال است...» آیا او می‌تواند / بزرگ را که مخالف گربهٔ خانگی حرف زد، راضی کند: «ما هم بچه‌ایم، و گربه همیشه کمی زندگی به کلبهٔ آدم میاره...».

بقیه را هارم مواظبت می‌کند. این کار را او، بدون زحمت، در حمامِ آپارتمانِ قدیمی انجام می‌دهد. آدم فقط صدای آب را می‌شنود. با یک کیسهٔ پلاستیکی برمی‌گردد، که آن را در آشپزخانه (در صورت ضرورت با سوسیس جگر، که هنوز هم آنجاست) درون یک کیسهٔ آشغال جا می‌دهد. صبح بخیر می‌گوید، وسایلی برداشته می‌شوند!

در اتاق نشیمن، درته بدون اشک در لباس ساری نشسته است، او یک صفحه با موسیقی هندی گذاشته است؟ گربهٔ خاکستری، با پنجه‌های سفید، در اتاق می‌گردد. او میو می‌کند. درته می‌گوید: «هارم، من می‌ترسم، از خودمان، از همه».

در مارکت هایدن فلد، جای کوچکی از فرانک، که ده سال پیش در مبارزات انتخاباتی، - «حلزون، این پیشرفت است» - سفری به آنجا کرده بودم، در میان داستان خوانی عمومی در اشتوتگارد و لُر^۱ متن خام دستنویس سرزادگان را برای فولکر شلوندروف خواندم. در یک هتل در حاشیه رودخانه ماین در فرانک واین نشسته بودیم. بعضی از میهمانان از این سخنرانی نیمه بلند تعجب کردند، اما ما را تحمل کردند.

درباره بخش پایانی که هنوز کامل نبود، توضیح دادم، جاهای افتاده را، در حالی که توضیح می‌دادم، تکمیل کردم: «در این جا، در کاتالوگ آژانس مسافرتی «سیسی فوس» هنوز جای یک نقل قولی خالی است...» (بعداً برای جمله تصمیم گرفتم: «آدم پوچ بله می‌گوید و زحماتش دیگر تمام شدنی نیست»)، فولکر عکس‌هایی را با مناظر جاوه نشان می‌دهد، موضوعاتی از خیابان‌ها، بچه‌ها، همگی خیلی طبیعی به نظر می‌رسیدند، عکس‌ها این چنین خوب بودند.

لعنتی! ما چطور زیبایی فیلم رنگی را خراب می‌کنیم؟ اما او عکس‌های خوبی می‌گیرد، همه زیبا، روشن، صاف، قابل قبول، برای مثال ترس. ترس درته، ترس هارم، ترس ما. اینها رنگی نیستند. خاکستری‌اند. اگر رنگ را تعقیب کنیم، کشیده می‌شویم به دنباله عرضه صنعت فیلم، چیزی که ما را به تقلبی‌های براق می‌کشاند، (در سخنرانی خبر مرگ بُرن را شنیدم).

پس، نه گفتن به عرضه‌ها، اختراعات شگفت‌انگیز را پس زدن، آگاهانه رفتار خلاف داشتن برای رشد فنی (انسانی)، که در جریان آنها همه آنچه که شدنی است، شده است. بگذار شدنی‌ها، به وسیله سنگ ضرورت سیکندری (تلوتلو) بروند. آنچه که سرانسان (با نتیجه بزرگ) فکر می‌کند، نباید عملی شود، در واقع، نباید واقعیت پیدا کند. همه، سرزادگان من هم پوچ‌اند. به این خاطر سیسی فوس یک وسیله را که می‌توانست در کوه حرکت کند، نمی‌پذیرد. او می‌خندد. سنگ او نباید شتاب به خود بگیرد.

غیرممکن است؟ ما به سرزادگان خود، که خود به خود، خود را تغییر

می‌دهند، وابسته هستیم. از زمان زئوس، آنها بدون همخوابگی و اسپرم نسل به نسل خود را ادامه داده‌اند. کامپیوترها هم از خود حرف می‌زنند، ما به نسل سوم تعلق داریم. کوره‌های اتمی از میان رفتنی نیستند. سیستم‌های از پیش هشدار دهنده جدید، موشک‌های نو را کهنه می‌کنند، در حالی که موشک‌های نو، سیستم‌های از پیش هشداردهنده را غیرضروری می‌کنند. هیچ چیز دربارهٔ ژنتیک نمی‌دانم، هیچ اطلاعی از میکروپروسیسور ندارم، که اطلاع من در این باره هم نمی‌تواند اطلاعی باشد. اعتراض من علیه ذخیره کردن اطلاعات، ذخیره شده است. من فکر خواهم کرد. بعد از آن که سر انسان (چون شدنی بود) مغزهای انسان را زایید، که هم اکنون کنترل آنها رشد نمی‌کنند، مغزهای رشد کرده، آزاد شده، و خودمختار (چون شدنی است) سر انسان را ساکت کرد، که او به این وسیله، بالاخره، آرام می‌گیرد، آرامش می‌دهد.

او هنوز فکر می‌کند. هنوز با غرور پدران (و فقط با اندکی مراقبت‌های مادرانه) پریدن سرزادگانش را به مجتمع آزمایشی سال‌های هشتاد تعقیب می‌کند. آنها با چه سرعتی یاد می‌گیرند! چطور بدون مراقبت، پیش از آن که بابا و ماما راه رفتن یادشان بدهند، کلمهٔ «خود واقعیت بخشیدن» را به زبان بچگی تکرار می‌کنند، تندتر و شدیدتر از هارم و درته، که ده سال پیش در دانشگاه کیل، با اعتراض صلح‌آمیز و در روی اعلامیه‌ها، از حق خود واقعیت بخشیدن سخن گفتند.

«خدمت کردن، اطاعت (تحمل) کردن. ما همه فقط چرخک‌هایی در جعبه دنده‌های سیستم‌هایی هستیم که خود طراحی کرده‌ایم...». به فولکر شلوندورف گفتم، دکترنت همین هم می‌تواند این را به مفهومی بگوید، همان طور که هارم و درته نه می‌گویند، همان طور که برای بچه نه می‌گویند، یعنی به چیزی که واقعاً می‌خواهند بله بگویند. هر دو در جستجوی اصطلاح تازه‌ای برای پیشرفت هستند. بنابراین می‌خواهند پیشرفته (از روی عادت) باشند. برگشت، به آسانی با سوء معنارویه‌رو می‌شود. آنها ساکت ماندن را تمرین نکرده‌اند. هارم می‌گوید: «کم‌کم من هم می‌ترسم، ما هنوز فقط راه می‌رویم. نمی‌دانم پشت چه کسی».

آنها روی سد در بروکدورف ایستاده‌اند و می‌بینند که چطور «بله‌ی مستقل و به خود واقعیت بخشیده، بزرگ می‌شود و رشد می‌کند، چون، رد شکایت در

شلسویگ به معنای اجازه شروع بخش اول ساختمان است. بله به پیشرفت. بله‌ای که همواره خود را از نو توسعه می‌دهد. بله به سال‌های هشتاد. بله برادر بزرگ، کسی که هنوز هم نه‌ی اورولز برایش آن چنان آسان نیست.

مُرن، نیکولائوس، چه مدتی است که تو مرده‌ای! زمان به سرعت جلو افتادن خود را از تو تاریخ‌گذاری می‌کند. به همین ترتیب کمان تازه‌ای را در دستگاه می‌گذارم، می‌خواهم آن را رها کنم، این سرزادگان را.

۹

زنان چینی به خاطر حالت قرار گرفتن میله‌های بافتنی شگفت زده بودند، با خجالت می‌خواستند روشن بافتنی اروپای مرکزی را از نزدیک ببینند. (اگر سازمان پر قدرت بین‌المللی کاموا باقی زنان وجود داشت، مردان بایستی فقط نگاه می‌کردند) شال خاکی رنگی که درته در سفر ما با قطار، از شانگهای به طرف کولین شروع کرده بود، در جریان مسافرت در محور بزرگ آسیایی، بلندتر شده بود، و با چیزهای زیادی که در این میان اتفاق افتاد، برای روزهای کریسمس تمام شد، چون درته به نخ چسبیده بود. در همین حال، گلوله افکار من در زیاله دست و پاگیر امروز می‌غلطید و هنوز هم، از آن موقع آنها را تعقیب می‌کنم، روی هم تلنبار شده‌اند.

همواره فاجعه‌های کوچک تازه که خبرگزاری‌ها بیرون می‌دهند، به‌عنوان آخرین مسأله در سال‌های هفتاد، پیش از آنکه به سرعت تمام شوند، دخل را پُرتر می‌کنند. پس از یک حمله صریح، رودی دوچکه، سی‌ونه ساله، در یک وان حمام غرق شد. یک تصفیه حساب قدیمی این طور به پایان می‌رسد. اقدامی به خودکشی، که عنوان‌های زیادی آن را فراهم آورده بودند، بعد از ده سال نتیجه مرگ‌آوری دارد. در آن وقت صحبت از چشم اندازهای میان مدت بود. تلویزیون مواد کهنه قلم را نشان می‌دهد، حرف‌های مداوم‌اش را.

چه چیزی من را غمگین می‌کند؟ یک انقلابی از کتاب‌های آلمانی. که چطور آرزوهایش فرو ریختند. چطور ایده‌آل‌هایش به سرعت گذشتند. چطور دیدگاه‌هایش به کتاب‌های جیبی راه یافتند. چطور رودی عزیز، دوستانه، و

نیازمند به کمک ساکت شد. و سر آخر در کنار سبزه‌ها ایستاد. آنها اجازه دادند که حرف بزنند، درباره همه تضادها.

وقتی مارکس با دهان ملانش‌تون^۱ حرف می‌زند، می‌تواند مخلوط ویژه‌ای از بلاغت پروتستانی و سوسیالیسم آرزویی بوده باشد، که به رودی دوچکه هم برای کپی‌برداری پیام چند معنایی اش اجازه دادند. رودلف بارو تلاش می‌کند که سیاست مسیحایی سبز پابرجا بماند، اعتقادی که نمی‌گذارد او به وسیله واقعیت فرو بیفتد. سنت برآمده از هر دو دولت آلمان، ویرگول را، به مثابه مرز به اندیشه فرو رفتن آلمانی، برای ما نگه خواهد داشت، زیرا مطیع هیچ مرزی نیست، به این ترتیب در طرف این و طرف آن دولت، جنگل‌هایی از علامت تعجب، به سرعت در برابر هم رشد می‌کنند.

رودی دوچکه به مدت کوتاهی برای من قابل فهم بود، تا این که او هوچی و عوام قریب شد، به عنوان یک مخالف مخرب. در اواخر سال‌های شصت مبارزه با او و دشمنان او بی‌خطر نبود، تنفر متقابل چپ‌ها و راست‌ها به اتحادی بر ضد میانه کشیده شد. بعدها دوچکه بایستی از هواداران خود فاصله می‌گرفت. فراخوان او را «به پیش از راه نهادهای خیلی‌ها عملی کردند (به جز خود او) و جزو مستخدمان دولت شدند».

از خود می‌پرسم، هارم و درته پیترز چگونه با مرگ دوچکه برخورد می‌کنند، کسی را که وجودش را در تظاهرات بزرگ برلین تجربه کرده و دو ترم هوادارش بودند. این خبر تأیید شده، مثل من، که پیرتر شدم، در جلوی آنها هم، (که برخلاف انتظارشان) جوان نماندند، قرار دارد. آیا متأثر شدند؟ اجازه می‌دهند که بر آنها تأثیری داشته باشد؟ هارم می‌گوید: «لعتنی گه»، درته می‌گوید: «وان نمی‌تواند تناسبی با او داشته باشد؟» آیا می‌توانست هشت ماه بعد از مرگ رودی دوچکه - که آنها تازه از مسافرت آسیا برگشته‌اند - هنوز هم عکس روزنامه‌ای او

۱. Melanchton، فیلیپ ملانشتون در ۱۵۶۰ میلادی در شهر وینتریگ آلمان درگذشت. او نیز همچون مارتین لوتریک اصلاح‌گر بود، اما کمتر به تأثیر او در تاریخ اصلاحاتی که در آلمان به وجود آمد، پی برده شده است. او کوشید تا اومانيسم (انسان‌گرایی) و پروتستانيسم را آشتی دهد و امور آموزشی نوینی را پایه‌گذاری کند. به این ترتیب زمینه مناسبی را در تحول فرهنگی آلمان فراهم آورد که تأثیر خود را تا سده نوزدهم برجای گذاشت. در ۱۶ فوریه ۱۹۹۷ جشن باشکوهی به مناسبت پانصدمین سالروز تولد او در آلمان برپا شد. م

در خانه ایتسه هوئه (با تاریخ مرگ که با دست نوشته شده) بالای میز تحریر هارم به دیوار زده شده باشد؟ آیا درته، زنی که دو حاملگی را پشت سر گذاشته است، برای دو بچه اش می تواند گریه کند؟ یا این که آنها هر دو همه چیز، افکار و قهرمان تظاهراتشان و زمان دانشجویی را، همان طور که امروز مُد روز است، رخت واقعیت می پوشانند.

شاید هارم پترز بگوید: «رودی، از نظر سیاسی، پیش از سوء قصد، مرده بود. به همین خاطر، بخصوص بعد از مصاحبه او با مجله کاپیتال، کسانی کاملاً نظر دیگری داشتند: زملر، رابل ...».

و می شتم که درته می گوید: «البته می توانست جالب باشد، اما وقتی من آن را پشت سر گذاشتم، آنچه را که او در سخنانش گفت، چیز قابل فهمی نبود. واقعاً غیر قابل فهم، همچنین شور و شعف من، وقتی که او ...»

آنها فاصله دارند، یا فکر می کنند که فاصله داشته باشند. من هر دو آنها را باور ندارم. آنها نمی خواهند نظرشان این باشد که چیزی که او گفت دشوار نبود، «ماسک های شخصیتی و چیزهایی از این قبیل ...»، آنها فقط با حفظ شرایطی برای خود، در موضع موافق، مخالف اظهار نظر می کردند. از این گذشته، به هر حال در کیل همه چیز می شود که به شکل دیگری جریان داشته باشد، خیلی با انضباط تر.

هارم و درته نمی توانند تأیید کنند که با مرگ دوچکه یک چیزی برای آنها مرده است: یک عصب معین، طرح جامع آنها؛ پس از آن زمان «هر دو برای ناحقی گسترده در جهان (آن طور که خود می گویند) حساس شده اند». فقط برای ناحقی که در نزدیکی شان قرار دارد، همواره کمتر.

در این باره هم بایستی حرف می زدند، در بمبئی یا در زیر نخل های هتل در بالی. در گفتگوها، در جایی که بایستی لال می شدند، هیجان زده بودند، درته شاید بتواند در محله فقیرنشین خلونگ توای تأیید کند که «مرگ دوچکه وقتی در خبرها گفته شد، تقریباً من را در جایم میخکوب کرد»؛ اما برای اینجا، منظورم این است که برای دنیا، برای جهان سوم و برای همه چیزهایی که در اینجا ناجور پیش می روند، برای آنها، او ما را حساس کرده است.

و هارم سریع گفته درته اش را تأیید می کند - «روشن است، رودی، به هم

پیوستگی چند جفت چیزهای مهم را به ما نشان داد- و سپس حساسیتی را که از دوجکه به دست آورده می‌گوید: «در بارهٔ سرایشی شمال - جنوب و این چیزها، ایلر خیلی بیشتر و خیلی دقیق‌تر همه چیز را گفته است، که ما همواره ثروتمندتر می‌شویم، آنها فقیرتر. فقط ما نمی‌خواستیم که بشنویم». هر دو آنها مبتدی بودن خود را نادقیق به یاد می‌آوردند. از آن به بعد، زمان حال زیادی به میان آمد: «توی اعصاب می‌رود!» کمی دردناک - در این حالت دردمندی آنها طعنه‌آمیز و کنایه‌دار است: «بین، ما در آه و ناله خیلی بزرگ‌ایم...». از فرصت از دست داده شکایت می‌کنند، که در آن اشتباهات از یک طرف، از طرف دیگر را به حساب تغییر شرایط - و آن‌طور که درته می‌گوید - اجبارهای اجتماعی می‌گذارند. آنها در همهٔ شرایط زندگی این کار را می‌کنند، حتی در هر جای دورافتاده. به ندرت نسلی خود را این چنین زود از نفس انداخته است، یا خود را از کار می‌اندازد و یا به هیچ خطری (ریسکی) تن نمی‌دهد.

به این علت، مسأله بچه آره، بچه نه، بعد از این که شرایط و اجبار مسافرت آسیا هیچ پاسخ روشنی را اجازه نمی‌دهند، مشکل تازه‌ای به وجود آورده است، همچنین هر دو (در استراحت مبارزات انتخاباتی) موافق‌اند که مادر هارم، به محض این که نتواند دیگر تنها در هاده مارشه زندگی کند، باید در یک خانهٔ سالمندان نگهداری شود - «خودش هم البته می‌گوید که علاقه دارد پیش ما باشد» - اما وقتی هارم قرص‌های ضدبارداری درته را در مستراح می‌ریزد، می‌خواهد بالاخره بدانند مسأله چیست و درته‌اش اول در حمام و در کنار او مثل یک گاو نو می‌شود، و در آخر فیلم، چیزی را که من در اول فیلم یادداشت کرده بودم، می‌گوید: «هارم این چیزی برای تو نمی‌آورد. همه چیز، الآن، بستگی به جریان انتخابات دارد. با وجود اشتراوس، من هیچ بجه‌ای به دنیا نمی‌آورم».

تا وقتی که او آینده باشد. تا وقتی که پیروزی او مرگ آلمان را در پی داشته باشد. تا وقتی که شکست او همه چیز را بهتر کند. این طور یا آن طور. امیدوار بوده یا ترسیده، او تجسم ترس ضروری آلمانی است. در ضمن اطمینانی نیست، که او به عنوان نامزد انتخاباتی تا انتخابات دوام بیاورد. هنوز هم در محل پوشاک قرضی، در جستجوی لباس مناسبی است. او امتحان می‌کند، رد می‌کند، آیینۀ جالباسی را فحش می‌دهد و می‌خواهد لباس تنگ‌تری بپوشد، تنگ‌تر از

اندازه‌اش. همیشه، حتی، در برخوردهای موفقیت آمیزش، نقص عضو به شکلی از او آویزان است، به گونه‌ای که گویا تنها او می‌تواند مالک مستعد یک نقص باشد. در حال حاضر از اشمیت تقلید می‌کند، و تا جایی که می‌توان حدس زد، کار سختی است. حتی عرق کردن هم باید نقصی برایش باشد. او همین طور پیر می‌شود و همواره غیر قابل شناخت‌تر. موجودیتش اینطور است، دل‌رحم، بی‌رحم. آدم او را پیش از این در شیلی و یونان به یاد می‌آورد، دیکتاتور نظامی را اعتماد می‌بخشد؛ در پرتقال و اسپانیا، باقیمانده‌های فالانژ را به سوی خود می‌کشد؛ در هر جایی که در راه است، دست در دست مرتجع.

با خواندن سخنرانی او در زونت هوفن، که در ۱۹ نوامبر ۱۹۷۴ (برای امتحان کردن خاطرات خودمان) ایراد کرده است، و چاپ طرح کاریکاتور بزرگ او برای به دست آوردن قدرت، که با آن او دوباره قابل شناختن می‌شود، و با آن همواره در خاطر می‌ماند، نشان می‌دهد که چطور پیچیدگی و دقت ترور او بیان خاصی را می‌جوید.

اما، برای او هیچ‌کس هیچ بحرانی را نمی‌خواهد، چیزی را که او همیشه آرزو کرده است، و از دوستان حزبی‌اش می‌خواهد که کمکی برای ایجاد آن باشند. حرف‌های همیشگی او - «من همیشه نسبت به آن هشدار داده‌ام...» - ستیزه‌جویی او را اثبات می‌کند، کسی که می‌خواهد معنای برد حریف را از پیش در هرج و مرج موجود تغییر دهد، اما او چنان خسته‌کننده در زونت هوفن سخنرانی کرد، که هیچ فاجعه انجیلی [فاجعه‌های ذکر شده در انجیل] او را نجات‌بخش، بحران اضطراری نکرد و یا ترس بزرگی را که با حساب به میان کشیده بود، نتوانست با سیل سخنرانی‌ها به احساس آلمانی‌ها وارد کند، اگر چه آنها همچون میهمانی آماده پذیرایی همه نوع ترس هستند، و به این خاطر، حتی در سرزمین خود، یک پیامبر کوچک باقی مانده است.

نه دولت در زیر قرض‌هایش در هم ریخت و نه تعداد بیکاران به آن اندازه که آرزوی او بود، بالا رفته است. با وجود قوانین احمقانه، تروریسم فروکش کرده است. و آن چنان مورد پسند او قرار نگرفته است، هیچ‌کس خواهان در هم ریختن اقتصاد، که تا کنون با پول توازن خود را حفظ کرده، نبود و نه تنها آن طور که او می‌خواست نبود، بلکه از شرایط اقتصادی بهره گرفته و سرمایه‌گذاری شد.

(باتخفیف مالیات). بحران جهانی هم که او در زونت هوفن به آن امید بسته بود، دور شد و تأثیر اندکی بر این جمهوری داشت و اعتلاف سوسیال لیبرالی باقی ماند؛ و در صورت ضرورت صدر اعظم همسایه‌ها را هم می‌تواند درس بدهد. نه دلار بیمار توانست مارک را به بستر بیماری بکشانند، نه بنزین بایستی گران می‌شد، و نه فقر توده‌ها کمکی کرد. هیچ گریه و زاری در کشور، هیچ دندان‌غروچه‌ای، هیچ فریادهای به هم پیوسته‌ای برای انحلال باعث نشدند که نام وحشت‌سازان بلندتر بشود و او، علیرغم مخالفت، حزب خود را زیر فشار داشت. حالا او در پشت صحنه آماده ایستاده است. دو نقش را می‌خواهد با هم اجرا کند. می‌خواهد همزمان فرانس و کارل مور باشد. اما عنوان مناسبی پیدا نمی‌شود.

چون حالا، قبل از شروع دهه جدید، بحران‌هایی که حرفی از آنها زده نمی‌شد، واقعیت پیدا می‌کنند، او به طور جدی اندازه‌گیری می‌شود و آدم متوسطی از آب در می‌آید. او فقط به اندازه خودش در زوند هوفن بزرگ است، با حرف‌ها. البته هم‌قطارانی که او با حرف زدن‌های تند خود آنها را پای دیوار گذاشته است - لایسلر - کیپ، بارسل، گهل - هنوز هم اینجا هستند و انتظار افول او را می‌کشند^۱.

علاقه دارم که هارم پیترز در کلینگهاوزن و ویلستر همین طور سخنرانی کند. اما او فقط، بدون علاقه، تمایل نشان می‌دهد که موفقیت حزب اشتراوس و صدراعظمی‌اش را، که از واقعیت خیلی فاصله دارد، مطرح نگاه دارد. گذشته از آن، بعد از آوردن دو نقل قول از ویلی برانت و یک نقل قول از اشمیت، «موفقیت ما می‌تواند نظر دنیا را به خود جلب کند»، بلافاصله می‌گوید که کمبود پروتین و نگرانی‌های دیگر جهان سوم برای او نزدیک‌تر و مهم‌ترند تا کمک‌های دولتی برای اجاره و اصلاحات بازنشستگی.

هارم همچنین فراموش می‌کند که نظریه من درباره دو دولت از یک ملت فرهنگی را مطرح کند، یا آن که (شاید با عجله) در مورد از او خواهش کردم. به هر حال، بعد از تمجید مختصری از قرارداد دامپزشکان، در سالن دیگر هتل

۱- آنها از سران حزب دموکرات مسیحی آلمان بودند و هلموت گهل، صدراعظم شد، که پس از نزدیک به ۱۶ سال از رقیب سوسیال دموکرات خود، شرودر، در سال ۱۹۹۹ شکست خورد. م.

می‌گوید: «سیاست تشنج زدایی باید علمی شود. برای آلمان دقیقاً چیزی به نظرش نمی‌رسد.

از طرف دیگر برای من امکان‌پذیر شد (با مثال‌هایی از زمان جوانان هیتلری)، هارم و درته پیتز را به حرکت در آوردم، که نامزدهایی از دنیای واژه‌ها «فاشیسم، تمایلات فاشیستی، فاشیست مخفی» را بیرون نگاه دارند، و هر دو دلایل من را قبول کردند، که اشتراوس برای آن که صدراعظم بشود، کار زیادی انجام نداده است، حتی اگر رسوایی‌هایش هم به حساب کارش گذاشته شوند.

یک وزیر دفاع ناخوش‌آیند، کسی که در بحران کوبا حسابگر خوبی نبوده است، باید به‌عنوان بی‌کیفیت شناخته شود، هارم در میان ابراز احساسات می‌گوید: «از زمان او، در مقام وزیر دارایی»، درته می‌گوید: «فقط یک نه خراب کننده ضد عقلانی، برای بالا بردن ارزش مارک، در حافظه مانده است».

هارم، هم عقیده با من، در کافه شوارتس در ایسه هوئه معتقد است که: «دست او، هیچ چیز، هیچ قانون اجتماعی عدالت‌آوری، هیچ اصلاح دموکراتیک مؤثری را امضاء نکرد. حتی از نگاه محافظه‌کارانه هم کاری نکرد. یک بار هم نمی‌توان چیزی از دکتربین هال اشتاین به پای او نوشت. یک مستعد سخنرانی بی‌عرضه است، اشتراوس!».

به هر حال، مغز من او را به‌عنوان سیاستمدار، در میدان دیگری موفق‌تر می‌دانست. اغلب این طور فکر کرده‌ام، اما می‌تواند، می‌شود...

بلکه، البته، همکاران عزیز، من می‌دانم، او خطرناک است. او توده‌ها را پدک می‌کشد. هواداران او، مخالفان او مطمئن هستند، او می‌داند چطور با قدرت کنار بیاید، اگر به قدرت برسد، هیچ فکر دیگری نخواهد داشت، جز آن که به هدف‌های خود برسد. و برای استفاده از قدرت هر روز چیزی به فکرش می‌رسد. او ایده‌ها را داشت، خیلی زیاد. بله، او اصلاً خسته‌کننده نیست. هرگز کلمات را کم نمی‌آورد. در زبان تکمیل است، با شدت پرتاب می‌کند. او بعضی وقت‌ها کلمه‌های باقی‌مانده‌ای را استفراغ می‌کند، که ده‌ها سال است، و یا به این شکل، به گوش نخورده‌اند. زبان برای او اغلب همچون اسهال است. جملاتش مانند به هم پشت پا زدن سربازانی است که با تجهیزات کامل رژه می‌روند. اما توانایی او سبب می‌شود تا احتمال بدهیم که او، کسی که برای به دست آوردن قدرت

پرحرارت است و می‌تواند یکریز بی‌هدف و راجی کند، کاملاً صاحب استعدادهای دیگری است.

بنابراین، او واقعاً - برای آن که از او به‌عنوان سیاستمدار جدا بشویم - استعدادی با رشد ناقص است.

میرن اگر پیش از این فکر می‌کرد، می‌توانست هنوز بیندیشد، شاید امروز یکی از ما بود. پس، همکاران عزیز، ما چگونه نیازمند، چگونه با فقر کلمات آغاز کردیم؟ در آن زمان که ساعت صفر ما را نبلعید. در آن زمان، در ماه مه، که درو به سکوت برگزار شد.

من مطمئن‌ام؛ به شرط جدیدت، (پس از بعضی تلاش‌های بادکننده ناسیونالیستی در زمان سربازیش) به زودی، پس از پایان جنگ، تولیدکننده می‌شد، شاکی با تمایلات صلح‌جویانه [پاسیفیسم]، فقیرانه در یک شعر فقیرانه ویران، من احتمال شرکت او را در نشست‌های قبلی گروه ۴۷ از نظر دور نمی‌کنم، اگر هم نه در ابتدا، در بان‌والدزه، اما سه سال بعد، در دیر (صومعه) سابق اینسینگ هوفن، هنگامی که برای نخستین‌بار جایزه گروه (به‌گونی آیش) داده شد. به هر حال، او می‌توانست در اوایل سال‌های پنجاه در باد دورکهایم - تحت سرپرستی کمی سختگیرانه هانز ورنر ریشترز - از زمان ضدجنگ خود «کارابینر ۹۸» با موفقیت بخواند و بتواند نظر ناشری را (به احتمال دیش) جلب کند.

او در ارتباط با نه شجاعانه، در حلقه گروند والد، در حرکت اعتراضی و «مبارزه علیه مرگ اتمی» و راه‌پیمایی‌های اوستر شرکت کرد. به همراه دیگران در لیست سیاه بارسل وارد شد. سخنرانی با شهامت او در ولز هوفن «برضد باز مسلح شدن» هنوز هم قابل فکر است.

از اواسط سال‌های پنجاه، با او دوستم، کسی که نسبتاً با والسر و کارل آمری دوست است. در دادن هاوزن و نیدر پوکینگ، خودمان را می‌بینم که مشاجره می‌کنیم، و همزمان درباره یازده مشکل جهانی روده درازی می‌کنیم. موفقیت کتاب من «طبل حلیه» هم رابطه ما را به هم نمی‌زند. در جریان اعطای جایزه گروه ۴۷ در گروس هولز لویته، با بخش اول اثر انتقادی خود، «اونکل آلویز»، که انتشار نیافته بود، و از تاریخی تا تاریخی تهدید می‌شد، شکست کوچکی خورد.

برای جایزه گروه، اول او بود که به من تبریک گفت، (خدای من، برای آن با هم نوشیدیم. و با هم گفتگو کردیم. و با بازی کلمات، بیش از اندازه به هم تعارف کردیم. بچگانه، خودخواهانه، با انرژی، حساس، مؤمن، کفرآمیز، وراج ...). آنچه که مستقدان برای او می نویسند، او آزاد می نویسد. «یک استعداد طبیعی» «یک جنگجوی وحشی»، و یا با «کنترل ناپذیر» و «درهم ریخته» بدبینانه نظر می دهند.

همه آنچه که ما را به شکل عریان خامش به خشم می آورد، دستیابی به قدرت، در دست او، فقط با کلمات، به حرکت معنا دهنده بزرگ به زمان و جامعه تبدیل می شود. او نه تنها هیجان تهمت های پست را کنایه آمیز خشی می کند، بلکه شناخت چند جانبه ای هم از جو کاتولیکی به دست می دهد.

دو رمان و یک نوول به وجود می آیند، که زندگی و دوران ما خود را در آنها نشان می دهند، می شکنند، پیدا کرده و آشکار می کنند: «آشا میتوخ تیرولوگی»^۱، اثری سه جلدی به مثابه تاریخ پُر شاخ و برگ خاندان آجو ساز بایری^۲.

بعد از آن با «خرید اشتباه»^۳، گفتگوی خلبان یک جنگنده در حال سقوط با خود، ما را تکان می دهد. از دادن جایزه پریر به او خودداری می شود، جایزه بوشنر^۴ قول داده می شود. (همان طور که توجه من را هم جلب کرده است!).

ابتدا از اواسط سال های شصت، بعد از این که ما هنوز در جریان «جنگال اسپگل» همفکر بودیم، اقدام روز افزون من برای سوسیال دموکرات ها ما را تقسیم کرد. او در مجله «کنکرت» با عنوان «آشپز اصلاح ها» درباره «دچار شدن من به رفتار آدم های متوسط» خودشیرینی می کند. من جواب می دهم. او هم می زند. اسم های ما بر ضد هم قرار می گیرند: بُرنده، تک سیلابی.

1- Aschamittwoch-Tirolologie

۲- این نوشته کسایه آمیز است، آنشامیت وُخ روز چهارشنبه و یک روز پیش از آغاز روزه کاتولیک ها است که این روزه نزدیک به ۶ هفته طول می کشد. در این روز، به ویژه کارناوال ها و جشن و سرور و پایکوبی و خورد و نوش به راه می افتد، که به ویژه در ایالت بایرن (جنوب آلمان) با هزینه و شکوه فراوان برگزار می شود. م.

۳- اشاره به خرید ده ها هواپیمای جنگنده است که سال ها پیش با تأیید اشتراوس به عنوان وزیر اقتصاد آلمان خریداری شده بودند. این جنگنده ها دارای نقص های فنی بودند که سبب سقوط بسیاری از آنها شدند. م.

4- Büchner

به این ترتیب نمی‌تواند تعجب‌آمیز باشد که او در جریان اعتراض‌های دانشجویی کاملاً به طرف چپ بکشد. (او باید تلاش کرده باشد که در پاییز ۱۹۶۷، در اتحاد با دانشجویان فعال، آخرین نشست گروه را در باروت‌سازی مستفجر کند. - اصطلاحی برای پر حرارت -). حالا با لیتا، فیرید، اینسزبرگر دوست است، او شعری به زبان محلی بر ضد قانون اضطراری می‌نویسد، که در انتشارات واگن باخ منتشر می‌شود. در «کورس بوخ» خود را نویسنده مقاله‌ای دربارهٔ مبارزان آزادی تیرول بر ضد ناپلئون نشان می‌دهد تا جلب توجه کند، که در آن آنلیریاس هوفنیر را با چه گوارا مقایسه می‌کند.

یک جنگجو، داوطلبانه، فقط با کلمات. سپس وقتی که چند سال بعد به او مظنون شدند که باید از دوستان تروریست‌ها و «تفدیه‌کنندهٔ فکری» این تحول خشونت‌آمیز باشد، به‌جز آشنایی با مدیر اقتصادی در جنگ، که بعدها به قتل رسید، چیز دیگری ثابت نشد. پیش از هر چیز درست است که او بعد از کوچک‌تر شدن اعتراض‌های دانشجویی به دنبال جایی در نزدیکی حزب کمونیست برای خود بود، بدون این که، به هر حال، عضو شود. در این میان دو نمایشنامه کاملاً مؤثر در ارتباط با صحنهٔ اجتماعی بایر نوشت. گفتگوهای خشن تمایل حزبی کم سطح را به فراموشی می‌سپردند کایزر منتقد شیقته شده است. اما جنجال جاسوسی در دفتر صدراعظم، که استعفای برانت را در پی داشت، برای او یک بُرش فکری بود.

بعد از رویگردانی او از کمونیست‌های ارتدکس، ماه‌های طولانی سکوت می‌کند، در همین زمان با ترجمه‌هایی از لودویگ توما به لاتین، یکبار دیگر غافلگیر می‌کند. این جزوه در خارج از بایرن هم حتی به عنوان متن‌های درسی اجازه پیدا می‌کند. او در حالی که همزمان با یک جلد از شعرهای اصلی لاتینی به نام "De lattiset Calliphoris" در حوزهٔ کارشناسان، موفق است، باید اتهامات فزایندهٔ مبهم منتقدان چپ را به حال خود بگذارد. (در اینجا می‌خواهم انتقادهای رد کنم، که نویسنده توهین شده، در واقع در غزلیات تازهٔ لاتینی، از رفتار اجتماعی موش‌ها دفاع می‌کند. علاقهٔ زبانی او زیبایی پرولتاریایی مگس‌ها را تمجید می‌کند، این اشعاری که بر شانه‌های هوراس تکیه دارند، مطمئن‌ام، هر انتقادی را از سر می‌گذرانند).

از این زمان به بعد، همکاران محترم، او به شدت آگاه به طبیعت است. او همیشه در حرکت بود. چیز تازه این که، او را می‌بینیم، که با فراخوان برای انتخابات، سبزه‌ها را حمایت می‌کند، آیا به رنگی‌ها تمایل نشان می‌دهد. بعد از اینکه من در جریان یک نشست در برلین - ما عضو آکادمی هنر هستیم - به او نزدیک شده و دوستانه او را به گفتگو کشیدم، افکارم را با او در میان گذاشتم - «رأی تو برای سبزه‌ها احتمالاً می‌تواند نام تو را بر سر قدرت بیاورد» - افراطی، مثل پیش از این و همیشه، بلند، می‌گوید: «و اگر باید! چرا نه! این جامعه چیز دیگری به دست نیاورده است. این سیستم باید تا بنیان خود به لرزه درآید. این آفتی که فریادش به آسمان می‌رسد، فقط با بحران کامل می‌تواند چیره شود. و پس از آن باید کسی با مشت‌های آهنین‌اش...».

من ناامید می‌شوم. این نویسندگان! آنها همیشه می‌خواهند پایین‌ترین را با بالاترین جابه‌جا کنند. چه خوب است که آدمی به آنها گوش نمی‌دهد.

برای مثال، هارم و درته. ادبیات هنوز هم برای آنها انحراف فکر به چیز دیگری است. از اطلاعات او، آستریکس^۱ - و کتابچه علمی - تخیلی که بگذریم، هارم فقط (به هر حال به زبان اصلی) جنایی‌های انگلیسی را می‌خواند. در صورت داشتن موقعیت، او خود را، مثل مدرسه، با کتاب‌های تخصصی سر حال نگاه می‌دارد. درته هم، که به عنوان بچه، با وجود محیط روستایی‌اش بایستی یک موش کتابخوان می‌بود، هنوز هم کتاب‌هایی را می‌خواند که مربوط به رشته‌ای است، البته وقتی که من خواندن ادبیات تازه منتشر شده را «همه آنها از نظر اجتماعی برای من به اندازه کافی مهم نیستند» نادیده می‌گیرم.

در همین حال باید هر دو را (به عنوان سرزادگانم) کامل‌تر شرح می‌دادم، همه جانبه‌تر، قسمت‌های سایه‌وار تراژیک آنها را. برایم خوشحال‌کننده می‌شود که بگذارم تا درته به اشعار برن استناد کند، در حالی که در روی سد بروکدورف قرار داده شده است. فقط با کمک شرکت مسافرتی سیسی فوس و منابع پیشنهادی کاتالوگ امکان پیدا کردم که هارم را (امیدوارانه) برای کامو کنجکاو کنم. (آیا او حالا اُروِل را واقعاً می‌خواند و یا فقط عنوانی از آن، به عنوان شلیک وحشت، در مقابل جمعیت مورد سوءاستفاده قرار می‌گیرد؟) از این گذشته، دکتر کنراد ونت

هین شاید بتواند زوج معلم من را (که می‌تواند در میان درخت فیکی باشد) کمی کمک کرده باشد. ضرری نمی‌تواند داشته باشد، وقتی که مشاوران تحصیلی ما، پداگوگ‌های کتاب خوان آینده باشند. هنوز یک چشم‌انداز میان مدت.

فیلم حالا باید تمام شود. فقط مدرسه و مبارزه انتخاباتی پیش می‌روند. راه بیرون رفت آنها را نمی‌دانم. برای من هم در مجموع، سال‌های هشتاد، پیش از آن که از فردا مورد استفاده قرار گیرند، پوشیده‌اند، و به هر حال راه برای احتمالات باز است. آخرین خبرها ورود ارتش شوروی به کابل را خبر دادند. چیز دهشتناکی (گویا بیرون از کنترل) اتفاق می‌افتد. تند بر روی نقشه اطللس، در جستجوی افغانستان. دیوانگی، خیلی منطقی، خود را گسترش می‌دهد. هر دو ابرقدرت احتمالاً بتوانند در این یا هر شرایطی باشند. یا پیامد یک ترجمه اشتباه است. نمی‌توانم با افکارم تصمیم بگیرم - اگر جنگ وجود داشته باشد، شلوندورف و من فیلمی را تهیه نخواهیم کرد - در همه دنیا ستون بحران‌ها همه چیز را زیر پا می‌گذارند. آنها بازی می‌کنند، چیزی را که یاد گرفته‌اند، مرحله به مرحله یکدیگر را ترساندن. آنها می‌توانند تا سه بشمرند. سارایوو، دانسیگ...

امیدوارم هوا ثابت بماند. درته و من مهمان‌هایی را دعوت کرده‌ایم. ما کریسمس را جشن می‌گیریم. باید با پستان پخته شده گاو و سیس سبز پذیرایی بشوند. و پیش از آن ماهی. طبیعی است که بوت وقتی که هارم و درته پیترز، بعد از آخرین ساعات درس در دبیرستان کایزر - کارل، که به اسم کوچک شده ک - ک خوانده می‌شود، به فولکس واگن خود، که از زمان فارغ‌التحصیلی نگه داشته‌اند، سوار می‌شوند تا از یک بزرگراه به طرف خانه رفته و پیش از آنکه دوباره جنجال مبارزه انتخاباتی شروع شود، در آپارتمان قدیمی خودشان با افکاری که کاملاً با مسأله مسافرت درگیر است، به سراغ گریه خاکستری با پنجه‌های سفید بروند، در یک خیابان فرعی، که کمتر ماشینی از آن عبور می‌کند، و از خیابان فلدشمیدکام جدا می‌شود - درته می‌راند - جوانی از جلوی ماشین می‌دود، بی‌آن که (به جز ترمز شدید) اتفاقی بیفتد.

یک نوجوان ترک است، نه یا ده ساله، خندان از این که یکبار دیگر خوشبختی به او رو آورده است. چند جوان ترک دیگر منتظر او هستند، که با او زندگی دوباره‌اش را جشن بگیرند. از خیابان‌های کناری و حیاط‌های پشتی، از

همه جا بچه‌های بیشتری می‌آیند، که همه خارجی‌اند. هندی، چینی، آفریقایی، بچه‌های شاد. آنها به خیابان زندگی می‌بخشند. از پنجره‌ها دست تکان می‌دهند، از دیوارها می‌پزند، زیادتر می‌شوند. همه برای ترک کوچولو جشن می‌گیرند، که یکبار دیگر خوشبختی با او بوده است، او را دوره می‌کنند، او را لمس می‌کنند. آنها بر روی فولکس واگن تمیز مانده ممت می‌کوبند، که در آن زوج معلم بی‌زبان ما نشسته‌اند و نمی‌دانند چه چیزی به زبان آلمانی بگویند.

۱۰۰۰ تومان



نشر آتیه

شابک : ۶-۶۶-۶۳۷۳-۹۶۴
ISBN : 964-6373-66-6